

به نام خدا

فایل عیار سنج فرست

نوشته:

مریم چاهی

انتشارات کتاب آترینا

فصل اول

یاسمن

خسته بودم. آدم‌ها وقتی دچار خستگی روح می‌شوند
احمقانه‌ترین تصمیمات زندگی‌شان را می‌گیرند، که
اصولا مسیر سرنوشتشان را عوض می‌کند. من هم داشتم
از روی خستگی خط می‌کشیدم روی هرچه تا آن لحظه
ساخته بودم. داشتم خودم را می‌کوبیدم که از نو بسازم.
نمی‌فهمیدم این غریبه از جان من چه می‌خواست که
سال‌ها بود دست از تعقیبم برنمی‌داشت. از آینه‌ی
ماشین او را می‌دیدم. سوار بر موتورسیکلت کهنه‌اش زیر

۶ □ فرشته

باران سیل‌آسایی که این روزها آسمان تهران را پر برکت کرده بود، دنبالم می‌آمد. چند بار او را در ترافیک گم کردم، اما باز کمی جلوتر سایه‌اش را بین اتومبیل‌های دود گرفته دیدم. فقط خدا می‌دانست چقدر از حضور دائمی‌اش می‌ترسیدم.

باران طوری به شیشه‌های ماشین می‌کوبید که حتی برف پاک‌کن‌ها هم توان مقابله با آن را نداشتند چه برسد به کسی که پشت موتور نشسته و هیچ سقفی بالای سرش نیست و هرگز نفهمیدم چه مرگش است!

هرچه به محله‌ی پامنار نزدیک‌تر می‌شدم خیابان‌ها تنگ‌تر و باریک‌تر می‌شدند. عبور از میان ماشین‌ها و کوچه‌های قدیمی سخت و عذاب‌آور بود اما آن غریبه

فصل اول □ ۷

دست بر نمی‌داشت، مثل همیشه کار خودش را می‌کرد.

آن قدر عذاب کشیده بودم که فقط همین یکی را برای ذهن و جان دردمندم کم داشتم. له و خراب زیر بار غصه‌ها و مسئولیت‌هایی که تمامی نداشت جان‌کنده بودم. رازی روی قلبم سنگینی می‌کرد که نه توان گفتنش را داشتم و نه می‌توانستم آن را پنهان کنم. آخرین امیدم دایی مرتضی بود. شاید او فکری به حال ویران من می‌کرد. هرچند روی رفتن به خانه‌ی او را هم نداشتم.

ماشین را گوشه‌ی خیابان پارک کردم. قلب لعنتی‌ام محکم در سینه می‌کوبید. با ترس به آینه نگاهی انداختم. شیشه‌ها با قطرات باران فرش شده بودند، اما

هنوز می‌شد سایه‌ی مردی که تعقیب کردن من کار هر روز و شبش است، بین تلالؤ نور خیابان، روی کریستال‌های قطرات شبنمی که پنجره‌های ماشین را پوشانده بود، دید. لعنتی‌ای در دل نثارش کردم، اما ترسیدم در تاریکی شب، تک و تنها، در این کوچه پس‌کوچه‌های باریک پیاده راه بروم، وقتی حضور نحسش دست از سرم برنمی‌داشت. کمی منتظر ماندم شاید برود، اما همان‌جا ایستاده بود و مانند ملک‌الموت با لباس یک‌دست سیاه و کلاه کاسکتی که بر سر گذاشته بود، قصد کوتاه آمدن نداشت.

ترس رعشه شده بود به استخوان‌هایم، اما چاره‌ای نداشتم. دیروقت بود. هرچه بیشتر زمان به نیمه‌شب

فصل اول □ ۹

نزدیک تر می شد احتمال این که کسی مزاحم شود بالاتر می رفت. همین که این بنز چند صد میلیونی لوکس را گوشه‌ی این خیابان پرت رها می کردم خودش ریسک بود، چه برسد کسی هم برایم کمین کرده باشد.

چند برگ دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشیدم و داخل کیف دستی‌ام گذاشتم تا چاره‌ای برای گریه‌ی بی‌امانم باشد، که از صبح مانند باران بهاری چشم‌هایم را تر می کرد. آسمان روحم به رگبار بسته شده بود، فقط تهران نبود که می‌بارید! در این قسمت از شهر، کوچه‌ها آن قدر باریک و تو در تو بود که فقط می‌شد پیاده یا با موتور وارد شد. در ماشین را که بستم با ناامیدی از آینه‌ی بغل راننده به غریبه‌ی مزاحم نگاهی انداختم. این

لعنتی چند سالی می شد آینه‌ی دق من بود!

نفس حبس شده‌ام را با درد بیرون فرستادم و راه افتادم. ذهنم شروع به مرور وقایع کرده بود. چطور به این جا رسیدم! کجای زندگی اشتباه رفته بودم! صبح تا شب کار و باز هم کار، آن هم نه به خاطر خودم، برای هیچ! خدا می دانست که اگر دست خودم بود طور دیگری زندگی می کردم. مرد خانه‌ی پدری شدم که مرا به هیچ فروخت و حالا که محتاج حمایت یک مرد بودم، که پشتم باشد، تکیه گاهم شود، دستم را بگیرد و از باتلاق بیرون بکشد، این جا، در محله‌ی پامنار، جایی که کسر شأن می دانستیم فامیلی داریم، بودم.

با چه رویی باید در خانه‌ی دایی مرتضی را می زدم! چه

می گفتم!

نفسم سنگین بود. حس می کردم اکسیژن داخل ریه هایم، چند صد کیلویی وزن پیدا کرده است. چهارستون بدنم می لرزید، وقتی حضور یک مرد را، که هرگز نفهمیدم چه می خواهد و همیشه هست، پشت سرم حس می کردم.

اواخر ماه رمضان بود و محله های نزدیک بازار تهران این موقع سال خیلی شلوغ می شد. شک نداشتم دایی مرتضی هم مثل هر سال نذری می دهد. آهی کشیدم و بی اختیار گفتم:

- یادش به خیر!

بچگی عالمی داشت، وقتی بشقابی قیمه ی نذری امام

حسین (ع) را از دستش می‌گرفتم و گوشه‌ی حیاط کوچک خانه‌ی باصفایش، همراه دختردایی و پسردایی آن را می‌خوردم. آن روزها بالای شهر و پایین شهر نمی‌فهمیدم. کاش هرگز فرقتش را کسی به من حالی نمی‌کرد، شاید تکه‌ای از پازل زندگی من هم عطر و بوی دیگری می‌گرفت. صدای پای مرد پشت سرم را می‌توانستم از فاصله‌ای نزدیک بشنوم. آن قدر پررو شده بود که تازگی‌ها با خیال راحت جلو می‌آمد، اما در عین حال مثل شبیح بود. کافی بود برگردم تا غیب شود.

وارد کوچه‌ی بعدی که شدم به بهانه‌ی بازی کردن با کفشم کنار یک موتور ایستادم. پای چپم را بالا آوردم تا وانمود کنم با زیپ چکمه‌ام درگیرم، اما از آینه‌ی یک

فصل اول □ ۱۳

موتورسیکلت داشتم پشت سرم را نگاه می‌کردم. شاید بشود گفت فقط ده یا پانزده قدم با من فاصله داشت. پرنده در کوچه پر نمی‌زد. جرئت این‌که برگردم و با او روبه‌رو شوم را نداشتم. از سر ناچاری دوباره شروع به قدم زدن کردم. هنوز خیلی پیش نرفته بودم که چند نفر جلوی راهم سبز شدند. از سر و وضعشان معلوم بود از مسجد باز می‌گردند. گوش تیز کردم بفهمم چقدر با من فاصله دارد. صدای پایش نزدیک بود. آن قدر این صدا را شنیده بودم که طرز راه رفتنش را از بر بودم. بی‌هوا چرخیدم تا جیغ بزنم، شاید کسی کمک کند، اما نبود! غیب شده بود.

کار همیشگی‌اش بود! می‌آمد و همین‌طور بی‌صدا

تعقیبم می کرد و هر بار به سمتش می رفتم ناپدید می شد. از حرص پاشنه به زمین کوبیدم و غریدم. وسط این همه بدبختی کاش می شد یکی به این مزاحم بی پدر و مادر بگوید چند روز مرخصی بده بفهمم چه خاکی بر سرم بریزم بی وجدان!

نفهمیدم چه موقع جلوی خانه‌ی دایی مرتضی رسیده‌ام! چشمم که به در آهنی و قدیمی حیاط خانه‌اش افتاد، خشکم زد. سوییچ ماشین از دستم لیز خورد و در لحظه‌ای تمام خاطرات تلخ و شیرین به یک باره در مغزم مانند دینامیت منفجر شد.

آخرین بار در مراسم عزای مادرم یکدیگر را دیدیم. چه گفتم و چه کردم با غرور این خانواده آن روز نحس، که

ای کاش گوش‌هایم را باز می‌کردم تا حال و روزم این
نمی‌شد.

آهی پر سوز کشیدم. دلم می‌خواست، های‌های گریه
کنم شاید این نفس لعنتی راهش باز شود. صدای
مردانه‌ای در تاریکی خیابان پشت سرم گفت:

- آخ!

برای برداشتن سویچ از روی زمین توانایی کافی
نداشتم. وحشت به تمام سلول‌های بدنم رخنه کرده بود.
دستم می‌لرزید، وقتی خم شدم و همان‌طور که به پشت
سرم نگاه می‌کردم در پس تاریکی و صدای رعد و برق،
به دنبال غریبه‌ی مرموز گشتم. اولین بار بود که صدایش
را می‌شنیدم. معلوم نبود چه شد که گفت «آخ!»، ولی تا

این لحظه هرگز آن قدر نزدیک نشده بود که بتوانم چهره
یا صدایش را در ذهنم ثبت کنم.

با برخورد نوک انگشتانم به فلز سرد جاسوییچی، آن را
با عجله برداشتم و ایستادم. پشت به خانه‌ی دایی
مرتضی، بخاری که نفس‌های یکی در میانم ایجاد کرده
بود و بارش بی‌وقفه‌ی باران و اشک‌هایم، اجازه نمی‌داد
چیزی ببینم. سردرگم و بی‌صدا در گوش دلم نجوا
می‌کردم، اما مخاطبم غریبه‌ی مزاحم بود؛ «چرا! چرا! تا
کی لعنتی! چرا دنبالمی!»

با شنیدن صدای آشنایی که نامم را از پشت سر به
زبان می‌آورد، نفس‌های بی‌مقصد برای لحظه‌ای کامل
قطع شد.

- یاسی! تویی!؟

می ترسیدم! از نگاه کردن به چشم‌هایی که خودم یک روز اشک در آن نشاندم می ترسیدم. غرور این زن را جلوی همه‌ی فامیل نابود کرده بودم. می دانستم در خانه‌اش به روی من باز خواهد بود و آغوش گرمش را از هیچ‌کس دریغ نمی‌کند. وقتی سعی می‌کردم به سمتش برگردم، پاهایم لغزید. درواقع همه‌ی جانم به لرزه افتاد. با چند زن دیگر جلوی در خانه‌اش ایستاده بود و چتری را به صورت مشترک بالای سر گرفته بودند. در دست هر کدام چند کیسه، حاوی غذای نذری، بود. اشتباه نمی‌کردم؛ دایی مرتضی هنوز شب‌های قدر نذرش را ادا می‌کرد.

لبهای خیس از اشک و بارانم را به داخل جمع کردم.
زبانم نچرخید بگویم؛ من هستم! همان که زیر پاهایش
خردت کرد. همان که فکر می‌کرد ارباب خانواده است.
من همانم که در به رویت گشودم و گفتم؛ هری! دیدم
سر افکنده شدی و من سر بالا گرفتم. حالا نگاهم کن
چه به روزگارم آمده که به تو پناه آورده‌ام. ای کاش آن
روز شما را می‌دیدم که پناهم بودید، نه امروز که دیگر
گذشته و همه چیز مرا به یغما برده‌اند. کسانی که سینه
سپر کردم و در دفاع از گناهشان شما را شکستم.
برای بهتر دیدن چهره‌ی من کمی خم شد و
چشم‌هایش را تنگ کرد.

- یاسی، دخترم، خودتی؟

فصل اول □ ۱۹

حالا این من بودم که سر افکنده نگاهم را به چاله‌ی
آبی، کمی جلوتر از چکمه‌های ورساچه‌ام، دوختم و
تصویر سایه‌ی خودم را در آن دیدم. زن دایی‌ی‌ی‌ی‌ی‌ی‌ی‌ی‌ی‌ی‌ی‌ی‌ی‌ی‌ی‌
چتر بیرون آمد و مثل آسمان، باران محبت، به رویم
بارید.

- وای عزیز دلم، خوش اومدی. این جا چه کار می‌کنی!
خیس شدی. بیا تو دخترم، زیر بارون نمون. نرگس درو
باز کن، یاسی خیس آب شده.

با تماس نوک انگشتانش به بازوهایم، لرزیدم. بی‌اختیار
خودم را در آغوشش انداختم و هق زدم:

- زن دایی به دادم برس، خیلی تنهام.
فقط چند دقیقه طول کشید که روی مبل‌های کهنه‌ی

خانه‌ی دایی مرتضی بنشینم و غرق در شرمساری به رفت و آمد عجولانه‌ی ساکنینش خیره شوم. نمی‌دانستند چطور پذیرایی کنند که در شأن ملکه‌ی خودخواهی مثل من باشد. روی نگاه کردن در چشمان زن پسر دایی‌ام را نداشتم. با این‌که محل هیچ‌کدام نمی‌گذاشتیم برای مراسم عروسی کارت دعوت فرستادند. منشی که کارت‌ها را روی میز گذاشت، بی‌رحمانه همه را در سطل آشغال انداختم و گفتم:

- چی پیش خودشون فکر کردند؟ همین هم مونده بریم وسط اون دهاتی‌ها جفتک انداختنشون رو ببینیم. انگار یادشون رفته وسط مراسم عزاداری مامانم به بابا و یسنا تهمت می‌زدند که مامان رو کشتند!

فصل اول □ ۲۱

کاش آن روز به جای این که وسط حرف دایی مرتضی،
که قصد داشت حالی من کند مرگ مادرم یک تصادف از
پیش تعیین شده بود، یورتمه بروم و مجلس را روی سرم
بگذارم، به حرف‌هایش گوش می‌دادم که امروز سرافکننده
نمی‌شدم.

زن دایی آنا، با لبخند پهنی که روی صورت دل‌نشینش
داشت، کنارم نشست و دست یخ‌زده‌ام را بین دستان
خسته‌اش فشرد.

- جان دلم، قربون قدمت برم. شرمنده همه مسجد
بودیم خبر نداشتیم می‌آی. آقا مرتضی و ابراهیم مسجد
کار دارند، فکر نکنم به این زودی برگردند. پاشو مادر،
پاشو نرگس بهت لباس بده سرما نخوری.

بیچاره نرگس! داشت از خجالت آب می‌شد که لباس‌های ارزان‌قیمتش را به من پیشکش کند. به طبقه‌ی بالا که رفتیم، بی‌اختیار نگاهی از پنجره به خیابان انداختم. لعنتی هنوز آن جا بود! پشت تیر چراغ برق ایستاده بود و دست‌هایش را به هم می‌فشرد. معلوم بود از سرما به خود می‌لرزد، اما این اولین بارش نبود. بارها او را دیده بودم که زیر باران و برف جایی خودش را مخفی کرده و در تعقیب من است. دلم می‌خواست سرش داد بکشم؛ «بنال لعنتی! بنال هم خودت رو خلاص کن هم منو.»

با صدای نرگس به خودم آمدم:

- بیا تو دختر عمه، بالاخره یه چیزی تو کلبه‌ی

درویشی ما پیدا می‌شه بپوشی!

حق داشت! وقتی یادم دادند هرکسی را آدمیزاد حساب نکن، مگر سرش به تنش بیارزد، با این ملاک که مال و منالش را بتوانی با چشم ببینی، حساب این روزها را نکرده بودند.

وارد اتاقش که شدم قلبم بیشتر درد گرفت. خدا از رازهای نهفته‌ی دلم که زیر قبرهای مخفی پنهان کرده بودم خبر داشت. با همه‌ی چیزهایی که داشتم همیشه به او حسودی می‌کردم. اتاقش هم مثل خودش مهربان و شیرین بود. عروسک‌هایی که روی میز تحریرش ردیف کرده بود، آه از نهادم بلند کرد. من با آن همه ثروت حتی از بازی با چهار تا عروسک هم محروم بودم، زیرا

باید بعد از مدرسه به شرکت مامان می‌رفتم و در جلسات کسل‌کننده‌اش حاضر می‌شدم تا یک روز جانشین لایقی برای او باشم. حق نداشتم به عروسک‌های گران‌قیمتی که در ویتترین اتاق چیده شده بود دست بزنم، زیرا در شأن من نمی‌دانست کودکی کنم. باید زود بزرگ می‌شدم تا از روند رو به رشد بازار جهانی طلا و جواهر جا نمانم.

به یاد نمی‌آوردم چند سال می‌شد که نذری نخورده بودم! برای گذاشتن قاشقی از آن قیمه‌پلو در دهانم شرمنده بودم. از نظر خانواده‌ی من خوردن نذری بی‌کلاسی بود. رفت و آمد با فامیل کاری بیهوده و وقت تلف کردن به حساب می‌آمد، مخصوصاً اگر خانه‌ی آن‌ها

فصل اول □ ۲۵

پایین تر از منطقه فلان باشد، که دیگر آنها را مرده
فرض می کردیم.

زن دایی آنا، کاسه‌ای ماست سنتی کنار بشقابم گذاشت
و من ادای لبخند زدن درآوردم. با چشم و ابرو به عروس
و دخترش فهماند ما را در آشپزخانه تنها بگذارند، شاید
بتواند سر صحبت را با من باز کند. عروسش، نازنین، با
عجله شیر آب را بست و دستکش‌های زردرنگی که برای
شستن ظرف‌ها دستش کرده بود بیرون آورد. زیرچشمی
دیدم که دست خیسش را به پشت شلوارش کشید و
خشک کرد. چادرش را از روی صندلی برداشت و به
نرگس گفت:

- بدو بریم بچه‌ها رو بیاریم، دیگه دیروخته!

عجیب است! من از راه رفتن در این خیابان‌ها
می‌ترسیدم، اما گویا امن‌ترین نقطه‌ی شهر همین‌جا بوده
و من خبر نداشتم! این موقع شب، زیر باران، دو زن تنها
نمی‌ترسند تا مسجد بروند و بچه‌ها را همان‌جا رها
کرده‌اند. من عجیب و غریب بودم یا دنیا را درست
نمی‌شناختم! میلم به غذا نمی‌کشید، اما عطر قیمه‌ی
ندری بدجوری دل‌نوازی می‌کرد. همراه زن‌دایی تا جلوی
در خانه بدرقه‌شان کردیم. بی‌هدف پشت بقیه ایستاده
بودم و به امر و نهی آن‌ها گوش می‌دادم.

- ولشون نکنی همون‌جا تا صبح می‌خوان توی مسجد

ول بچرخند، دیگه بسه، بیارشون خونه.

نرگس کفش‌های کهنه‌اش را با عجله پا زد و چادرش را

محکم با مشت گرفت.

- مامان مگه به حرف آدم گوش می‌دن؟ وروجک‌ها
یک ساله منتظر بودند. سر راه می‌رم ابراهیم و بابا رو هم
خبر می‌کنم.

نازنین در حیاط را باز کرد. منتظر نرگس بود. ما هم
جلوی در خانه ایستاده بودیم که تصویری آشنا در امتداد
خیابان دیدم. غریبه‌ای که هنوز زیر باران سیل‌آسا
ایستاده و حالا که در حیاط باز شده بود مستقیم از
پشت کلاه کاسکتش به من خیره نگاه می‌کرد. نقاب روی
کلاه را بالا زده بود، اما از این فاصله نمی‌شد صورتش را
دید. چطور هر بار این کار را می‌کرد! تنها تصویری که از
چهره‌اش در ذهن داشتم همین کلاه کاسکت و عینک

آفتابی‌اش بود. اولین بار که متوجه‌ی حضورش شدم دبیرستان می‌رفتم. آن روزها کلاه فلزی قرمزی روی سر می‌گذاشت و پشت موتورش جعبه‌ی مخصوصی داشت که به نظر می‌رسید در سوپرمارکت یا رستورانی کار می‌کند. آن وقت‌ها دورتر می‌ایستاد. مدتی بود جرئت کرده، بیشتر خودش را در چشم من فروکند. شاید دایی مرتضی و ابراهیم می‌توانستند تکلیف این لعنتی را معلوم کنند، اما چیزهای مهم‌تری بود که باید با آن‌ها در میان می‌گذاشتم. مهم‌تر؛ مثل قتل مادرم توسط خواهر و پدرم. مهم‌تر؛ مثل بلایی که سر من آورده‌اند. از همه واجب‌تر پناه دادنم به‌عنوان یک بی‌کس و کار که اگر به خانه‌ی خودش بازگردد به احتمال زیاد کشته می‌شود!

فصل اول □ ۲۹

همراه زن دایی آنا به آشپزخانه باز گشتم. تعارف می کرد تا غذایم سرد نشده کمی بخورم. تمام کابینت های فلزی را باز و بسته کرده بود شاید یک قوطی نسکافه پیدا کند. می دانست من کلاسم به چای قند پهلو و این چیزها نمی خورد، فقط تصورش را نکرده بود گاهی خوابش را می دیدم و دلتنگش بودم.

از خجالت سرم را پایین انداختم. قاشق را از برنج و خورشت پر کردم. شاید اشتباهم همین بود؛ دور شدن از زندگی و چسبیدن به مرگ. خودم را پشت آن نقاب پر ابهت مدیریت شرکت مادرم پنهان کردم و برای خانواده ام سوختم و مردم. خوردن این غذا که خالصانه، با نیتی پاک، پخته شده برای من مثل طعامی بهشتی

بود که شاید معجزه کند دوباره زنده شوم! خوردم با این نیت که رازها برملا شود و من سال دیگر همین جا آزادی‌ام را با چشم ببینم. اشک‌هایم پایین چکید وقتی اولین قاشق را در دهانم گذاشتم.

آناجان فنجان‌ی از ویت‌ترین بیرون آورد و برایم نسکافه درست کرد. غلتیدن قطرات شبنم روی گونه‌هایم و افتادن در ظرف غذا از چشمش پنهان نماند. با عجله کنارم نشست و دست گرمش را پشتم گذاشت.

- مادر، چی شده؟ چرا آشوبی؟ امیدت رو از دست نده، ما هم هر کمکی از دستمون بر بیاد دریغ نمی‌کنیم.

سرم را به دست‌هایم تکیه دادم و هق‌هق کنان شان‌هایم لرزید.

- زن دایی خیلی شرمنده‌ام.

پشتم را ماساژ داد و دست نوازش بر سرم کشید. چقدر
عطرش مادرانه بود. بیشتر از چیزی که تصور می‌کردم
محتاج داشتن یک مادر بودم.

- دشمنت شرمنده باشه دختر قشنگم. مگه ما مردیم
این طوری پریشون شدی؟ صبر کن آقا مرتضی بیاد
خودت می‌بینی جونش رو می‌ده، اما طاقت دیدن اشکت
رو نداره.

چند قاشقی بیشتر نتوانستم بخورم. نسکافه‌ی داغ،
الحق که تن یخزده‌ام را ریکاوری کرد، اما نتوانست
وحشت چیزهایی که می‌خواستم بگویم و ترس روبه‌رو
شدن با دایی و ابراهیم را از من بگیرد. صدای گرم و

مهربان دایی که از حیاط آمد لیوان نسکافه را با هر دو دستم محکم گرفتم و پلک روی هم گذاشتم. «خدایا کمکم کن!»

نوه‌اش را بغل گرفته بود و قلقلکش می‌داد. پسر بچه با صدای بلند می‌خندید. حسودی می‌کردم. می‌توانستم بشنوم که دارند زمزمه‌وار به ابراهیم و دایی حالی می‌کنند من آمده‌ام. حق داشتند شوکه شوند. خودم هم هرگز باور نمی‌کردم روزی کارم به این جا بکشد. ابراهیم زودتر از دایی سراغم آمد. برای من زمانی ابراهیم از برادرم مازیار نزدیک‌تر و عزیزتر بود، زیرا تنها خاطرات شیرین کودکی‌ام را با او گذرانده بودم. هر دو در یک سال و یک ماه به دنیا آمدیم و می‌شد گفت هم‌سن

فصل اول □ ۳۳

هستیم. یادم افتاد به پاهایش لاک قرمز زده بودم و دایی
چقدر دعوايش کرد. بی اختیار لب‌هایم فرم خنده گرفت و
کمی از استرسم کاست. چه خوب بود هنوز خاطره‌ی
شیرینی در ذهن داشتم که می‌شد به یادش لبخند زد.
در چوبی و کهنه‌ی نشیمن که فضای راهروی ورودی و
حال را از هم جدا می‌کرد باز شد و دایی به ابراهیم تشر
زد.

- هی! کجا؟ یالله بگو. خیر سرت پدر این نره‌غولی.

ابراهیم بی‌خیال خندید.

- بابا یاسی خودمونه. بچه‌های بالای شهر همین طوری

زرتی می‌پرن وسط معرکه.

در را تا آخر باز کرد. حالا قامت بلندش را می‌توانستم

ببینم. سبیل‌های پر پشتش عجیب به صورت مردانه‌اش می‌آمد. جلوی سرش کم‌پشت شده بود، اما جذاب‌ترش می‌کرد. همیشه زود جوش می‌آورد، اما خیلی سریع هم می‌بخشید. چطور این همه وقت دلم برایش تنگ نشده بود؟ نبودم دامادی‌اش را ببینم. نبودم پدر شدنش را ببینم. حالا با چه رویی می‌گفتم سلام پسردایی جان! منم، یاسی! همان که بچه بودیم با هم دوچرخه‌سواری می‌کردیم. یادت می‌آید؟ من هم یادم نبود. من حتی خود یاسی را هم فراموش کرده بودم. حالا که تو را دیدم چیزهایی به خاطر آمد، اما چه حیف که دیگر بزرگ شده‌ایم. نمی‌توانی مثل وقتی بچه بودیم موهایم را بکشی و جیغم را در بیاوری. چشمش که به من افتاد، صورتش

شکفت.

- خودتی میمون! حیف که قد گوریل شدی نمی تونم

حرصم رو سرت خالی کنم.

دایی مثل همان موقع که بچه بود و نامش را با حرص

می خواند تا ادبش کند غرید:

- ابراهیم!

کاش هیچ محدودیتی نبود. می پریدم هر دو را بغل

می گرفتم و می گفتم چقدر خجالت زده ام، اما فقط سلام

خشکی به زبان راندم و طبق تعلیم سختی که از مادر

دیده بودم احساساتم را پنهان کردم.

ابراهیم داخل شد و پشت سرش دایی مرتضی نوه اش را

زمین گذاشت. «یا الله» گویان، بدون این که نگاهم کند، از

جلوی چشمانم گذشت تا روی مبل بنشیند. من بهت زده ایستاده بودم و چیزی که با چشم می‌دیدم را باور نمی‌کردم. حتی یک تار موی سیاه روی سرش نداشت. یک دست سفید شده بود. یکی درونم فریاد زد؛ « دیدی!

دیدی چطور غم مادرت پیرش کرد؟»

کتابی در دست داشت که به سینه چسبانده بود. اخم‌های گره خورده‌اش به دلم چنگ می‌کشید، اما با لحن ملایم و مهربانی، آن‌طور که از آقا مرتضی انتظار می‌رفت، گفت:

- بشین دایی جان. خوش آمدی. نرگس بابا، چایی

داریم؟

نرگس چشمی زیر لب گفت و سراغ بساط چای رفت.

فصل اول □ ۳۷

آرام روی مبل نشستم. نمی‌توانستم چشم از موهای
سپیدش بردارم. درد خودم یادم رفت وقتی چهره‌ی
مردی را دیدم که آخرین بار جوان بود و حالا چند دهه
پیرتر به نظر می‌رسید درحالی‌که فقط پنج سال بود او را
ندیده بودم.

ابراهیم ظرفی از روی میز برداشت و به سمت من
گرفت.

- بیا بخور حیف نون. نترس کالری نداره. بخور نذریه،

گیرت نمی‌آد!

دست جلو بردم و به رسم ادب یکی از خرماها را
برداشتم. کاش می‌شد به شوخی‌های بی‌ریای ابراهیم
خندید، اما جو سنگین حضور من در کنار دایی مرتضی

اجازه نمی‌داد کسی جیکش دربیاید. نازنین با دو حوله‌ی

کوچک آمد و سر مردها غر زد:

- نمی‌تونستید چتر باز کنید؟ خوبه به زور دادم دستت

ابراهیم. بیا سرت رو خشک کن. آقاجون شما هم

موهاتون خیسه.

دستش را بالا برد و محبت عرووش را رد کرد.

- نمی‌خواه دخترم. تو برو ناز شوهر لوست رو بکش،

من با این چیزها پس نمی‌افتم.

نرگس با سینی چای آمد. خدا را شکر می‌کردم

موهبتی به نام چای آفریده شده تا بهانه‌ای باشد برای

تغییر آن جو سنگین که داشت قفسه‌ی سینه‌ام را خرد

می‌کرد. برای هر کدام فنجان چای و یک قندان گذاشت

و از من پرسید:

- یاسی جون نسکافه بیارم؟

کاش برای من هم چای می‌آوردی نرگس جان! مگر تافته‌ی جدا بافته‌ام که این‌طور دست و پای همه گم شده! چه می‌دانی چقدر حسرت در دلم است و حالا این منم که باید بگویم شما کجا و من خاک بر سر کجا! الکی سرفه‌ای کردم و با همان حالت عصا قورت داده، که از مادرم یاد گرفته بودم، تعارفش را نپذیرفتم.

- ممنون، همین خوبه.

دایی مرتضی کتاب جلدچرمی‌ای که در دست داشت را روی میز کوچک کنار مبل گذاشت. فنجان چای را با یک قند برداشت.

- خوب یاسی خانم، از این طرفها. راه گم کردی؟

بالاخره متلکش را انداخت، اما اگر من بودم از همان جلوی در، دختر گستاخی چون خودم را رد می‌کردم. همین که سرم داد نزد، در را باز نکرد و نگفت هری، نفرینم نکرد، یعنی اوج بزرگواری و من، من لعنتی حالا که این جا نشسته بودم نمی‌دانستم اصلا برای چه آمده‌ام؟ زن‌دایی از لای در ابراهیم را صدا زد تا من و دایی تنها بمانیم و من یادم افتاد نیامده‌ام که بروم. آمده بودم که جا خوش کنم. مهمانی ناخوانده بودم که قصد رفتن نداشت، پس باید جلوی همه حرفم را می‌زدم. با صدایی که همه بشنوند گفتم:

- می‌شه همه بیایید، مهمه. می‌خوام نظر همه رو

بدونم، لطفا.

همه نشستند. یکی روی زمین و دیگری روی مبل،
خیره به من منتظر بودند صندوقچه اسرارم را بگشایم و
التماس کنم پناهم باشند.

- قبل از هر چیزی باید به خاطر رفتارم عذرخواهی
کنم. غم رفتن مامان برای همه سنگین بود، برای من
بدتر از بقیه. شاید بگید چرا من؟ چرا فکر کردم من از
بقیه بیشتر درد می‌کشم؟

درد می‌کشیدم. پنج سال از رفتنش می‌گذشت، اما
هنوز غمش سینه‌ام را می‌سوزاند.

- برای شما مرگ عزیزتون بود، برای من از دست دادن
تنها پشتوانه‌ام و له شدن زیر بار مسئولیتی که خیلی

بیشتر از توان یک دختر، توی سن و سال من، بود.

امیدوارم درک کنید که حال و روز خوبی نداشتم.

زیرچشمی نگاهی به صورت دایی مرتضی انداختم،

شاید ترحم نگاهش قدرت حرف زدن به من بدهد، اما

دیدم که کتابش را روی دسته‌ی مبل گذاشته و خیره به

آن می‌نگرد. شاید اگر بگویم چه بر سرم آمده و قلبم زیر

بار راز بزرگی که به دوش می‌کشد هزار پاره شده نگاهم

می‌کرد. این نادیده گرفتن داشت جانم را می‌گرفت.

- به هر حال، اومدم تا از شما خواهشی کنم. می‌خوام

این جا پیش شما بمونم.

حالا این من بودم که نگاهش نمی‌کردم، ولی

می‌توانستم سنگینی نگاه مردانه‌اش را روی خودم حس

فصل اول □ ۴۳

کنم. همه شوکه شدند، اما گویا ابراهیم و دایی منتظر چنین روزی بودند که در سکوت به صورت رنگ‌پریده‌ی من خیره ماندند و حرفی نزدند. لب‌هایم را با زبان تر کردم و ادامه دادم:

- سه ماه پیش به خاطر منافع شرکت، من و سامان، پسر عمو البرز، با هم نامزد کردیم. من هیچ میلی به این وصلت نداشتم، اما بدهی سنگینی بود که باید پرداخت می‌شد. زحمات مادرم از بین می‌رفت. بابا و یسنا خیلی اصرار کردند و من هم چاره‌ای جز قبول کردن نداشتم. پوزخند دایی را، با این‌که نگاهم به گل‌های قالی دوخته شده بود، شنیدم. حق داشت مسخره‌ام کند. خودفروشی فقط گوشه‌ی خیابان ایستادن نیست. کاری که با من

کردند کمتر از ناموس فروشی نبود، اما ظلم به همین جا ختم نمی‌شد، پس باید بقیه‌اش را هم می‌گفتم.

- نزدیک شدن من به سامان باعث شد خیلی اتفاقی حرف‌های پشت پرده‌ای رو بشنوم که... فکر کنم... یعنی... مطمئنم حدس‌های دایی... همه واقعیت داره.

آناجان؛ «وای یا امام حسین (ع)» را با صدای بلندی گفت و ضربه‌ای با کف دست روی لب‌هایش کوبید. حالا جرئت داشتم به صورت دایی مرتضی نگاه کنم. خیره به من لب پایش را گاز می‌گرفت. جرعه‌ای از نسکافه‌ی یخ‌زده‌ام را نوشیدم و بی‌وقفه داستان را از ابتدا تعریف کردم.

- کار هر سه‌تاشون بوده. من هیچ مدرکی ندارم جز

این که نفر بعدی من بودم!

شنیدم یکی گفت؛ «خاک به سرم!» و آن یکی گفت؛
«پناه بر خدا!»، اما دیگر کار از این چیزها گذشته بود و
من خودم را بیشتر از این‌ها فنا کرده بودم.

- بابا، یسنا و البته نامزد من، سامان، همگی با هم. با
گوش‌های خودم شنیدم که گویا یک نفر دائم موی
دماغشون بوده و از همه چیز خبر داشته. هنوز نمی‌دونم
کی بوده، ولی حدس می‌زنم همونی باشه که قبلا
درباره‌اش خودتون حرف زدید و من نشنیدم. در هر
حال، من هیچ مدرک محکمه‌پسندی ندارم، ولی الان
مشکل بزرگ‌تری هست که می‌خوام کمکم کنید. بعد از
عید فطر مراسم عروسی من و سامانه. همه‌ی کاره‌اش

انجام شده و من تا خرخره خودم رو توی این باتلاق غرق کردم. هرکس که مامان پیشش آبرویی داشت برای مراسم دعوت شده و من به این آسونی نمی‌تونم از زیرش فرار کنم. می‌دونم گستاخ بودم و حقی ندارم...

دایی مرتضی آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت و به جلو خیز برداشت تا حرف مرا قطع کند.

- گفتم من مدرک دارم. گفتم گوش کن، ولی تو پات رو کردی توی یک کفش که باید سپر بلای اون بابای نامردت بشی. حالا به حرفم رسیدی؟

به علامت تأیید سرم را پایین و بالا بردم.

- رسیدم، گرچه خیلی دیر شده و من چیزهای بیشتری باختم، ولی الان این جام و از شما می‌خوام

همون کاری که برای بچه‌های خودت کردی برای من
هم بکنی!

من می‌دانستم چه می‌خواهم، ولی هنوز بقیه گیج
بودند. قبل از آمدن برای این که نسخه‌ی شماره دوم
مادرم نشوم، به همه چیز فکر کرده بودم. می‌دانستم
روش زندگی دایی با چیزی که من آن‌گونه بزرگ شده‌ام
زمین تا کهکشان فاصله دارد. می‌دانستم وقتی حرف
از دواج جوان‌ها می‌شود همه سراغ دایی من می‌آیند. تنها
کسی که زندگی‌اش نکبت‌بار شد مادر خودم بود، چون
به برادرش پشت کرد و رفت. این خانه، این چهار
دیواری، این آجرها و ساکنینش زیر سایه‌ی یک مرد
واقعی عمر می‌گذرانند.

یک دختر و دو پسر داشت، یکی از یکی خوشبخت‌تر و دست حمایتش را پشت هرکس که گذاشت آن‌ها هم از این نعمت بی‌بهره نماندند. در عوض یک شرط داشت، آن هم اطاعت محض بود. یارشان را دایی انتخاب می‌کرد و بقیه بی‌چون و چرا قبول می‌کردند. من هم به امید داشتن خانواده‌ای برای خودم تا این‌جا آمده بودم.

همه به او احترام می‌گذاشتند. فقط وقتی پا به خانه‌ی خواهرش می‌گذاشت سکه‌ی یک پول می‌شد و او را به تحجر، بی‌فرهنگی و فقر محکوم می‌کردند. حالا عزیزدردانه‌ی خواهرش شکست‌خورده به او پناه آورده بود تا راز قتل کثیف مادرش، به گند کشیده شدن روح و جسمش، بی‌سقف شدن و بی‌کس ماندنش را با او تقسیم

کند. دستی به محاسنش کشید و متفکرانه پرسید:

- منظورت رو نفهمیدم. واضح تر بگو ببینم چه کاری از

دستم بر می آد؟

یک راست رفتم سر اصل مطلب؛

- می خوام شوهرم بدی! من قبل از روز عروسی باید زن

رسمی یک مرد دیگه باشم. این تنها راهیه که می تونم

با قاتل مادرم ازدواج نکنم. هرکس که بگی حرفت روی

تخم چشم هام، ولی اگر این جمعه برسه و من هنوز یک

زن مجرد باشم هیچ بهانه ای برای به هم زدن عروسی

ندارم. البته این تنها دلیلیم برای این خواهش نیست.

دلایل دیگه ای هم دارم. هرکسی باشه مهم نیست. مطلقه

یا بیوه یا حتی بچه داشته باشه. حتی وضع مالیش و

خانواده‌اش هم اهمیتی نداره فقط شما تأییدش کنید.

ابراهیم معترضانه دستی در هوا تکان داد.

- این جووری که نمی‌شه. خوب یک کلام بگو نمی‌خوام.

مگه شهر هرته؟

این‌ها کجا بودند و من کجا! آره، پسر دایی جانم، شهر

هرت است. تو چه می‌دانی من چطوری فرار کردم و تا

این‌جا آمدم؟! چه می‌دانی چطور از دیوار اتاقم پایین

پریدم که کسی نبیند مال و مکنتم باشکوهشان را

گذاشتم و رفتم! نشنیدی نقشه‌هایی که با هم

می‌کشیدند و به ریشم می‌خندیدند. هیچ‌کدام آن شب

کثیف که ناموسم بر باد رفت، صدای جیغ و هوارم در

پس قهقهه‌های شرم‌آور خواهر تنی خودم را نشنید. شهر

هرت است پسر دایی، شهر هرت.

نرگس خطاب به برادرش در دفاع از من میان بحث

پرید:

- داداش، لابد یه چیزی می‌دونه که تا این جا اومده.

صبر کن خودش و بابا بهتر می‌دونند چه کار کنند.

کلافه از روی مبل بر خاست و چرخی زد.

- یاسی درست حرف بزن ببینم چه خاکی باید به

سرمون بریزیم! نمی‌شه که همین طوری، مملکت حساب

و کتاب داره. بابا می‌ره با آقا ایرج حرف می‌زنه حلش

می‌کنه.

دایی به پشتی مبل تکیه داد و خیلی قاطع و محکم

آب پاکی را روی دست من و ابراهیم ریخت.

- من بمیرم هم با اون نامرد حرف نمی‌زنم. یاسی دختر بی‌عقلی نیست. می‌دونه کجا اومده و چیزی هم که می‌خواد شک ندارم بیشتر از ما سبک و سنگینش کرده، ولی می‌خوام گوش‌هاش رو امشب خوب باز کنه! اومدی از من کمک می‌خوای؟ چشم. می‌خوای با ما زندگی کنی؟ قدمت روی قلب من و زن و بچه‌ام. فقط بدون این‌جا خون‌های خودت نیست. اون شرکت لعنتی یا کارگاه وامونده‌ی مادرت هم نیست که تو بشی کارفرما و بقیه جلوت خم و راست بشند. این‌جا همه با هم برابرند، هرکس وظیفه‌ی خودش رو داره. مردی هم که من برای تو انتخاب کنم سامان یا کسایی که تا به حال باهاشون معاشرت می‌کردی نیست. یکی از جنس ماست. فوقش

فصل اول □ ۵۲

بتونه بهت یک سقف بده با دو لقمه نون حلال، همین و

بس!

لیوان نسکافه را روی میز کنار مبل گذاشتم و من هم

با همان حالت قاطعانه حرف آخرم را زدم:

- همین و بس!

منظورم را گرفتم. برای من همین هم از سرم زیادی

بود. یا علی گویان دستی به زانوها کوبید و برخاست.

- ابراهیم برو علی و رضا رو صدا کن، کارشون دارم!

ابراهیم متعجب چشم‌هایش را گرد کرد.

- بابا؟! چرا آن قدر عجله؟ حالا صبر کن.

کتاب چرمی‌اش را از روی میز برداشت و نگاهی به

ابراهیم انداخت.

- همین که گفتم. یاسی تو هم با من بیا حرف دارم
باهات. ابراهیم بهشون بگو همین امشب بیان تا دیر
نشده باید یکی رو برام پیدا کنند.

با همان لحن بهت زده دوباره از پدرش پرسید:

- کی؟! بگو شاید من بشناسم.

دایی در نشیمن را گشود و با دست به من اشاره کرد
دنبالش بروم.

- به تو ربطی نداره، کاری که گفتم بکن.

همراهش از پله‌ها بالا رفتم. هر قدمی که برمی‌داشتم
گامی به خراب کردن تمامی پله‌های پشت سرم نزدیک
می‌شدم، اما پشیمان نبودم. مرا یک بار فروخته بودند،
آن هم به بهایی ناچیز، به شریک قتل مادرم. چه باک

فصل اول □ ۵۵

اگر پیشکشی مقدس می‌شدم در دست‌های پاک دایی مرتضی که مرا همدم یکی از جنس خودشان کند! من این‌جا نیامده بودم تا فقط از یک عروسی فرار کنم. جانم را برداشتم و آمدم. همه چیزم را دفن کردم و تلاش‌های شبانه‌روزی‌ام را نادیده گرفتم تا دیگر بردگی خانواده‌ی بی‌چشم و روی خودم را نکنم. درست بود دیگر راه برگشتی نداشتیم، اما افساری هم به دوش نمی‌کشیدم. آزاد می‌شدم به بلندای عمرم. طلسمی که مادرم با آن رویای واهی بر من گذاشت برای همیشه دست از سرم برمی‌داشت و جایش را صفای خانه‌ی دایی مرتضی پر می‌کرد.

درواقع بر هم خوردن عروسی بهانه بود تا دایی را قانع

کنم هرچه زودتر مرا از این تنهایی ابدی رها کند.
می‌خواستم با ازدواج کردن برای همیشه خودم را از
طلسم مادرم نجات دهم. من یک خانواده می‌خواستم.
این بزرگ‌ترین آرزوی من بود و دیگر اجازه نمی‌دادم به
خاطر منافع هیچ‌احدی از دستش بدهم یا کثیفش
کنند. این‌جا شاید خدمتکار یا منشی نداشتم که سرش
داد بکشم و جلوی من خم و راست شوند، شاید مجبور
باشم از فردا ظرف بشورم یا کنار زن‌های خانه سبزی
پاک کنم، اما هزاران بار می‌ارزید به آن خفتی که داشتم
به جان می‌خریدم. مادرم آرزو کردن و خیال‌بافی را برای
من ممنوع کرده بود، اما مگر می‌شد؟ از بچگی به زندگی
نرگس حسادت می‌کردم. هیچ‌کس نمی‌دانست، اما وقتی

فصل اول □ ۵۷

ازدواج کرد و خوشبخت شد، یا حتی پسرش به دنیا آمد، سوختم. به بهانه‌ی بر هم خوردن عروسی می‌خواستم دایی همان کاری را که با نرگس کرده درباره‌ام تکرار کند. این‌طوری انتقام سختی از مادرم می‌گرفتم؛ تنها چیزی که آن لحظه خوشحالم می‌کرد.

وارد اتاق دایی مرتضی که شدم نگاهم را در فضای کوچکش گرداندم. یک سمت اتاق را کتابخانه‌اش پر کرده بود. سجاده‌ی نمازش پهن بود. تخت ساده‌ای گوشه‌ی دیگر اتاق داشت که جهیزیه‌ی آنجان بود. چقدر مادرم دل این زن را به خاطر جهیزیه‌ی اندکش شکست و دایی چه کرد تا چینی تکه‌تکه شده‌ی دل بانویش را بند زد. همین مردانگی‌اش بود که مرا تا این‌جا

کشانده بود. همین اخلاق‌های خاص و پر مغزش بود که آرامش به این خانه هدیه می‌کرد. من هم آمده بودم که اطاعت کنم، شاید گوشه‌ای از این آرامش و مردانگی نصیب من هم بشود.

دعوتم کرد کنارش روی زمین بنشینم. باید خاکی بودن را از این خانواده یاد می‌گرفتم. باید می‌فهمیدم روی زمین نشستن و پاک زیستن بهتر است از پشت میز ریاست لم دادن و روی گناه بقیه ماله کشیدن! کتابی که در دست داشت کنار پایش گذاشت و تسبیحش را در دست چرخاند:

- بگو! از اول بگو، ولی بدون بعدش اگر کمک من و

می‌خوای...

فصل اول □ ۵۹

حرفش را قطع کردم تا بداند من می‌دانستم و آمدم. او را می‌شناختم و تا این‌جا خودم را رساندم که او امر کند و من چشم بگویم.

- دایی کمکت رو می‌خوام، با تمام شرایطش. با همه‌ی سختی‌هاش می‌خوام. یاد می‌گیرم، نترس من زن عملم، اهل پا پس کشیدن نیستم. قولم قوله. باور نداری برو از کاسبای طلافروش بازار بپرس.

می‌خواست سنگ‌هایش را با من وا بکند و جای هیچ‌تردیدی باقی نگذارد. می‌دانستم، علی‌رغم تمام مشکلاتی که با من داشته، قبولم دارد.

- می‌خوام دست پسر مردم رو بگیرم بیارم بگم ناموسم از امشب ناموس توئه. فردا پشیمون بشی من جلوی خلق

خدا رو سیاه شدم. کم بیاری من باید جواب پس بدم.
تشر بیای، قلدربازی دربیاری، غرور بشکنی، گنااهش
گردن منه، می فهمی!

می فهمیدم که آمدم. حساب و کتاب خانه‌ی خودم اگر
با سکه و طلا بود، این جا با وجدان و ایمان چرتکه
می انداختند که آمدم. انتقام شیرینی بود که دل آتش
گرفته‌ام را خنک می کرد. دیگر هیچ کس نمی توانست مرا
به چشم سرمایه نگاه کند. دست همه کوتاه می شد از
معامله کردن منی که ظاهرا همه کاره بودم و در اصل
یک برده! تا آخرش هم کوتاه نمی آمدم.

به چشمانش خیره شدم. این بار، آن محبتی که
محتاجش بودم در آن دو مردمک سیاه دوست‌داشتنی

دیدم.

- دایی حرمتت رو شکستم، اما اولین و آخرین بارم بود.

خیلی باختم. کم آوردم. داغونم. شما می فهمید!

به حال خودم تلخ خندیدم.

- کی باورش می شه یاسمن یعقوبی اعتراف کنه کمرش

شکسته!

با درد پلک بستم و حرکت قطره‌ای اشک روی گونه‌ام

را حس کردم.

- می گم که بدونی وقتی تصمیم گرفتم پیام تا تهش رو

خونده بودم.

حالا جرئت بیشتری برای حرف زدن داشتم. خیره شدم

به زلال چشمانش تا حرف‌هایم را باور کند.

- یکی مثل ابراهیمت می‌خوام. یکی مثل شوهر نرگس.
یکی که اگر دختری بودم با افتخار می‌آوردیش سر
سفره‌ات. پول و بقیه‌ی چیزها برام مهم نیست. اگر بود
محکم پشت میز پادشاهی‌ای که مامان برام ساخت
می‌موندم، ولی اومدم که راه مامان رو نرم. دایی مامان
هم خودش رو به کشتن داد هم من و بدبخت کرد. اون از
بابام که دروغ چرا! صادقانه حالم ازش به هم می‌خوره،
وقتی یادم می‌افته از هیچ کثافت‌کاری‌ای نمی‌گذره، این
هم از یسنا که برای به دست آوردن کرسی ریاست از
جون مادر و خواهرش هم نگذشت.

با اخم‌های گره خورده تسبیحش را در مشتش فشرد.

- چی شنیدی؟ باور نمی‌کنم به این راحتی همه چیزت

فصل اول □ ۶۳

رو ول کردی و اومدی از من می‌خوای زندگی‌ای جلوی پات بگذارم که همیشه سرکوفتش می‌کردی. چی به سرت اومده یاسی؟ اعتماد کن تا من هم با خیال راحت برات پدری کنم.

گفتم! همه چیز را، حتی دست‌درازی سامان به ناموسم را، با تمام جزئیاتی که از آن شب به خاطر داشتم. این که چطور کتکم زد و از هوش رفتم. صبح زشتی که با تن خسته وسط دفترم به هوش آمدم و فهمیدم چه بلایی سرم آمده است. دیدم که جلوی چشم‌هایم آب می‌شود، اما تعریف کردم که با گوش‌های خودم شنیدم ترمز ماشین مادرم را دستکاری کرده‌اند به این امید که وقتی برای بازدید از کارگاه به جاده می‌زنیم، هیچ‌کدام زنده از

آن تصادف برنگردیم. نقشه‌ی کثیفشان برای خودم که قرار بود به بهانه‌ی ازدواج با سامان خانه‌نشینم کنند. مردد بودند مرا با سم بکشند یا با فشار روانی تا مرز دیوانه شدن ببرند. یسنا با لذت به سامان می‌گفت؛ آن‌قدر بزنش که خودش خودکشی کند و پدرم می‌خندید. سامان می‌گفت؛ آن جادوگر با این چیزها کم نمی‌آورد، باید شرش را کم کنیم و پدرم می‌خندید. من شنیدم و سکوت کردم. گیج بودم. نمی‌فهمیدم. اگر زهرشان را نمی‌ریختند باور نمی‌کردم. کاش لال می‌شدم و نمی‌گفتم نامزدی به شرط صیغه‌ی محرمیت. کاش زبانم نمی‌چرخید، وقتی می‌دانستم پشت و پناهی ندارم، تک و تنها، نیمه‌های شب، وسط شرکت تهدیدشان

فصل اول □ ۶۵

نمی‌کردم که خواهرم کمک کند تا سامان شرافتم را به
یغما ببرد.

صورت خیس از اشکم را با دستمال پاک کردم و
سرافکنده لب زدم:

- دایی گفتم که شرمنده نشی جلوی مردم. بدونی
خواهرزاده‌ات دست‌خورده شده. پدر من و می‌شناسی.
هزار تا راه پیدا می‌کنه تا این وصلت سر بگیره و عروسی
برگزار بشه. اجازه نده وقتی می‌آد سراغم مجرد باشم.
مامان که بود همه چیز فرق می‌کرد. الان حکومت با
باباست. گفتم بی‌ناموسه، من نشنیدم. گفتم نامرده، باور
نکردم. مامان به من بد کرد دایی. حتی دلم نمی‌آد
پشتش خدا بیامرز بفرستم، وقتی فکر می‌کنم همه‌ی

این‌ها رو می‌دونست و من و قربانی کرد تا مثل سگ
نگهبان بالای سر مالش بسوزم. دایی اگر بفهمند من
این‌جام و هنوز راه براشون بازه، تا به هدفشون نرسند
دست بردار نیستند. نه شرف سرشون می‌شه، نه احترام
یا ناموس. آخرین امیدمی، ولی نمی‌خوام سرافکنده بشی،
توی دردسر بیفتی.

صدای گرم و مردانه‌اش خش افتاده بود. رگ
پیشانی‌اش متورم و رنگ چهره‌اش به کبودی می‌زد.
- امیدت به خدا باشه. اجازه‌ی پدرت برای عقد لازمه،
من نمی‌تونم کاری کنم. اگر هم بخوام از راه قانون وارد
بشم زمان می‌بره. به این سرعت که نمی‌شه. جدای از
این، چه اجباری هست که حتما عقد یکی دیگه بشی؟

فصل اول □ ۶۷

بیاد این جا ببینم چطوری می خواد تو رو با خودش ببره؟
کجای کار بود دایی من! دنیای ما پولدارها و
میلیاردرهای بالانشین را نمی شناخت. از کجا تعریف
می کردم! می گفتم همین چند وقت پیش جنازه ی فلان
آقای سرمایه دار را در خانه اش پیدا کردند که سرش
گوش تا گوش بریده شده بود و بعدها فهمیدند کار
پسرش بوده است. یا بگویم برادرزاده ی فلانی در تهران
خودمان تفنگ برمی دارد و کل خانواده ی عموجانش را
قتل عام می کند، الان هم آزاد است! پول که باشد هیچ
چیز محال نیست. خودم اسلحه ی کمری سامان را داخل
داشبورد ماشینش دیدم و او هرهر خندید و گفت؛ «ما
اینیم!»

چطور دلم می‌آمد خانواده‌ی آرام دایی را با خانواده‌ی افسارگسیخته و ظالم خودم سرشاخ کنم؟ آخرین توضیحاتم را رک و بی‌پرده برایش مشق کردم.

- اجازه‌ی ایرج با من، اما خوبه بدونی که بعدش با کی طرفی. من دختر مغروری هستم. اگر فکر کردی تا آخر عمر پیشت می‌مونم اشتباه می‌کنی. فقط بحث فرار کردن از عروسی نیست. من یک زندگی واقعی می‌خوام. تا این سن ثانیه‌ای زندگی نکردم. می‌تونستم برم تنهایی با پس‌اندازم خونه بگیرم، اما تنها بودن کابوسه برام. حتی می‌تونستم به یکی از همکارها یا کارمندان رو بندازم که برام خیلی کسر شأن بود. همه من و به چشم ماشین چاپ اسکناس می‌بینند. نمی‌خوام با کسی زندگی کنم

فصل اول □ ۶۹

که این طوری نگاهم می‌کنه. شوهرم بده که من هم بشم
یکی مثل نرگس تو. خونه و خانواده داشته باشم. اگر سر
بار شما بمونم دق می‌کنم، دست خودم نیست. من
خیلی درباره‌اش فکر کردم. قبل از این که پیام این لقمه
رو هزاران بار جویدم. حتی یک ثانیه دلم نمی‌خواد
برگردم به روشی که قبلا باهاش زندگی کردم.

نفسی عمیق کشید و سری به تأسف تکان داد.

- فکر می‌کنی طاقت می‌آری با یکی مثل داماد من
ازدواج کنی! یاسی تو از جنس ما نیستی. من نمی‌دونم
چی سرت اومده، یا چطور شده که انقدر شکننده و
ترک خورده‌ای، ولی اگر خودت مطمئنی راهش بند شدن
زندگیت به یک مرده، مشکلی نیست. من یک فرشته

۷۰ □ فرشته

توی آستینم دارم. الان به من بله بدی باید بدونی دیگه
راه برگشتی نیست.

بله هم نمی‌دادم راه برگشتی نبود. حداقل می‌دانستم
یک زندگی آرامی مثل نرگس یا ابراهیم در انتظارم است.
بی‌معطلی خیالش را راحت کردم.

- به روح مادرم قسم بخورم باور می‌کنی که تا تهش

هستم!

ابرویی بالا داد. به نظر می‌رسید خیلی هم خوشحال

شده است.

- هر کی باشه؟ حتی اگر عروسی طور دیگه‌ای به هم

بخوره؟

من هم سر تکان دادم.

- هر چی بشه، من نمی‌خوام تک و تنها مثل علف هرز

وسط خونه‌ی شما بمونم.

هرچه از خطراتی که تهدیدم می‌کرد برایش گفتم،

دایی نترسید. نظرش این بود از پس پدرم برمی‌آید. شاید

هم درست می‌گفت و من زیادی بزرگش کرده بودم، ولی

وحشتی که در دلم داشتم برای خیالبافی یا بزرگ‌نمایی

نبود. من با همه‌ی وجودم لمسش کرده بودم و

نمی‌توانستم حالی کسی کنم. هنوز به خاطر تجربه‌ی

کثیفی که با سامان داشتم زجر می‌کشیدم. چهره‌ی

عاری از احساساتم این را نشان نمی‌داد. حالم خیلی بد

بود و این حال بد را فقط یک انتقام احمقانه از مادری

که دیگر در این دنیا نبود برایم خنثی می‌کرد.

ناچار به احترامش سکوت کردم و به خودش سپردم. مامان باران اگر زنده بود و می‌فهمید چه نقشه‌ای دارم خودش را می‌کشت. زحماتش را داشتم بر باد می‌دادم. اعتمادی که باید برای برادرش خرج می‌کرد و دنبال پدر بی‌شرفم نمی‌رفت را من آن شب چشم و گوش بسته پای دایی مرتضی ریختم.

نرگس که آمد و پدرش را صدا زد، هر دو به طبقه‌ی پایین رفتیم. جوانی آمده بود و در آشپزخانه انتظار می‌کشید. بشقابی قیمه‌ی نذری جلویش داشت و با ابراهیم صحبت می‌کرد. لحظه‌ای با خودم گفتم ممکن است انتخاب دایی برای من باشد، ولی وقتی زن دایی حال خانمش را پرسید فهمیدم او نیست.

فصل اول □ ۷۳

دایی مرتضی بانی خیر محله بود. خبر داشتم که دوست و آشنا سراغش می‌آیند تا نظرش را بپرسند یا درخواست می‌کنند کسی را برایشان پیدا کند. من چه چیزی از غریبه‌ها کم داشتم که نباید سرنوشت و آینده‌ام را به دست‌های او می‌سپردم! با یادآوری این چیزها بیشتر به تصمیم خودم امیدوار شدم. کنار دایی روی صندلی‌های میز ناهارخوری آشپزخانه نشستیم و گوش تیز کردم. دایی پرسید:

- مسعود از اون پسره خبر داری؟

آقا مسعود چشم‌های درشتی داشت. خیلی سر به زیر و متین بود. با این‌که در جمع خانواده‌ی دایی مرتضی نشسته بود و می‌شنیدم که با خانم‌ها شوخی می‌کند، اما

مستقیم در چشم هیچ کدام نگاه نمی کرد.

- حاجی اون جونور وحشی مثل جن می مونه. جلوی

چشمته‌ها، پلک می زنی می بینی نیست!

دایی لبخند زد و کتاب چرمی اش را روی میز گذاشت.

- گفته بودم هر خبری شد به من بگی. باید ببینمش!

جمله‌ی آخر دایی مرتضی آن قدر جوان بیچاره را شوکه

کرد که غذا در گلویش پرید. ابراهیم لیوان آب را از

دست همسرش گرفت و جلوی آقا مسعود گذاشت. چند

ضربه‌ای به کمرش زد و با خنده گفت:

- نمیری حالا! بابا کشتی جوون مردم رو.

کمی آب خورده بود، ولی هنوز چشم‌های درشتش را از

تعجب گشاد می کرد.

فصل اول □ ۷۵

- حاجی من که گفتم، شاید داستانش چیزی که اول
ما خیال کردیم نباشه، اما نمی‌شه هیچ تماسی نه با
خودش، نه با رئیسش گرفت.

هرکس بود دایی مرتضی قصد نداشت بی خیالش شود.
- فقط به من بگو کجاست، با بقیه‌اش کاری نداشته
باش!

آقا مسعود دوباره کمی آب خورد و چند بار سرفه کرد.
مردد بود حرفش را بزند، اما بعد از کمی فکر کردن
گفت:

- راستش، از شما چه پنهون تازگی ازش خبر دارم. دو
سه ماهی می‌شه که کلا رد داده. هیچ‌کس نمی‌دونه
مرگش چیه که هی می‌ره خودش رو شل و پل می‌کنه!

چطوری بگم! چند بار دیدمش که اومده بود به
ساقی‌های دوره‌گرد سرکشی کنه. اوف! یک جای سالم
توی سر و صورتش نبود. از خبرچینم پرسیدم؛ گفت
رفته توی قفس!

دایی با تعجب پرسید:

- قفس؟! -

ابراهیم هم کنجکاو شده بود که با عجله صندلی را
عقب کشید و کنارش نشست.

- بگو ببینم جریان چیه؟ -

نگاهی به صورت ابراهیم کرد و گفت:

- چی بگم آخه؟ راستش این ماجرای قفس مال امروز
و دیروز نیست. خیلی سال پیش یک عده از ارادل و

فصل اول □ ۷۷

اوباش یک جور باشگاه زیرزمینی راه انداختند که توش شرطبندی می کردند. پلیس هرچند وقت یک بار ردشون رو می زنه، ولی دوباره یک جای دیگه شروع می کنند. الان هم چند ماهی می شه توی زیرزمین یکی از سوله های متروکه، همین نزدیکی، هفته ای یک بار قفس می زنند.

دایی مرتضی کمی صبر کرد تا یکی دو قاشق از غذایش را بخورد و دوباره سر حرف را باز کرد.

- حالا این رفیق ما از مواد مخدر کشیده بیرون زده تو

کار شرطبندی! پس چرا خودش شل و پل می شه؟

مسعود خیلی خونسرد، با دهان پر شانه ای بالا انداخت.

- می ره تو قفس دیگه؟

ابراهیم ضربه‌ای با نوک انگشت به کله‌اش کوبید.

- عقل کل، ده بنال ببینیم این قفس دیگه چه کوفتیه؟

صبر کردند تا غذایش را بجود و قورت بدهد و بتواند

حرف بزند.

- ببین! مردم می‌آن دور تا دور جمع می‌شن.

وسطشون می‌شه میدون مسابقه. قبلا نمی‌تونستند قفس

بسازند، ولی تازگی دیگه خیلی پیشرفت کردند. وسط

سالن محفظه درست می‌شه، با سیم خاردار و از این

توری فلزی‌ها که از محیط اطرافش جدا بشه. مشتزن‌ها

داخل قفس ان‌قدر همدیگه رو می‌زنند که یکی پس

بیفته. این جونوری که حاجی دنبالشه، تازگی شده

قهрман قفس. فردا شب هم مسابقه داره. از جونش سیر

فصل اول □ ۷۹

شده، حاجی دفعه‌ی پیش دو نفری افتاده بودند روش
باید می‌دید. خون می‌پاشید روی هوا، ولی کم نیاورد
مرتیکه‌ی وحشی. آخر برنده شد، ولی تهدیدش کردند
که اگر یک بار دیگه بازی کنه زنده بیرون نمی‌ره. من
موندم با چه جرئتی دوباره این هفته داره می‌ره تو
رینگ؟

رنگ از رخ دایی مرتضی پریده بود. تند تسبیح
می‌انداخت و کاملاً معلوم بود دست‌هایش می‌لرزد.

- مسعود درست حرف بزن ببینم این بچه باز داره چه

غلطی می‌کنه؟ یعنی چی که فردا هم مسابقه داره؟

- گفتم که! ببین حاجی این که من می‌بینم، امروز و

فرداست خودش رو به کشتن بده. انگار مغز خر خورده،

اصلا معلوم نیست دنبال چیه؟

دایی کمی فکر کرد و دوباره پرسید:

- فردا مسابقه ساعت چنده؟ می‌دونی کجاست؟

- حاجی نصفه شب برگزار می‌شه. خودم چند باری

رفتم برای بررسی و گزارش دادن به پلیس، ولی جای

شما نیست. اون جا نمی‌تونی گیرش بیاری. خودت که

می‌شناسیش. حرف نمی‌زنه، همیشه هم دور و برش پر از

قلدره، برای خودش تشکیلاتی داره. نمی‌شه حاجی،

بی‌خیالش شو!

اما دایی مرتضی بی‌خیال نشد. همان شب تمام جزئیات

را از زیر زبان آقا مسعود بیرون کشید و دستورات عجیب

و غریبی به ابراهیم و دوستانش، رضا و علی، که نیمه

شب آمدند داد. به نظر می‌رسید می‌خواهد عملیات سرّی انجام دهد که این همه تدارک می‌دید.

نرگس مرا به اتاقش برد تا استراحت کنم. تخت گرم و نرمش را با هزاران بار عذرخواهی در اختیارم گذاشت و خودش در اتاق دیگری خوابید. شب‌هایی که شوهرش سفر بود خانه‌ی پدرش می‌ماند. برای همین اتاق دوران مجردی‌اش را دست‌نزنه بودند تا با پسر هفت ساله‌اش، نریمان، راحت باشد.

هنوز دایی مرتضی و ابراهیم مشغول بحث و نقشه کشیدن با دو جوان دیگر، علی و رضا، بودند. نفسم بالا نمی‌آمد. تپش قلب این روزها امانم را بریده بود. چراغ را خاموش کردم و سراغ پنجره‌ی کوچک اتاق نرگس رفتم،

تا کمی اکسیژن به ریه‌هایم برسانم، شاید این قلب ناآرام کمی دست از بازی کردن بکشد، اما به محض کنار زدن پرده چشمم به سایه‌ی شخصی وسط خیابان تاریک روبه‌رو افتاد. هنوز همان جا بود. زیر باران، کنار همان تیر چراغ‌برق، ایستاده بود و مستقیم به خانه‌ی دایی مرتضی نگاه می‌کرد. به سرم زد بروم و به مردهای خانه بگویم فکری هم به حال این مزاحم احمق لعنتی بکنید، اما تا مرا دید، چند قدم عقب‌گرد کرد. دست‌هایش را در جیب فروبرد. چرخید، راهش را گرفت و رفت!

هزاران فکر بی‌پدر و مادر از مغزم می‌گذشت. گاهی با خودم می‌گفتم از طرف یسنا یا پدرم مأمور شده زاغ‌سیاهم را چوب بزند، اما وقتی دست در صندوقچه‌ی

فصل اول □ ۸۳

خاطراتم می‌بردم او را جلوی در دبیرستان، وقتی مادرم زنده بود و من و یسنا هنوز بچه‌مدرسه‌ای بودیم، به یاد می‌آوردم. حتی مادرم یک بار به او فحش داده بود. روی صندلی کنار راننده نشسته بودم و مامان هرچه از دهانش در آمد به موتورسوار پشت سرمان حواله کرد. از آینه‌ی کناری او را دیدم که ما را تعقیب می‌کند. مامان گفت؛ «حروم‌زاده‌ی لعنتی. من اگر مردم بعد بیا دنبال جایگاهت توی خانواده‌ای که جونم بالا اومد تا ساختم بگرد. برو از همون آشغال‌دونی‌ای که ازش سر در آوردی بگو برات آستین بالا بزنند، مریض روانی!»

از آن روز، سال‌ها گذشته بود و تنها چیزی که تغییر نکرده بود حضور گاه و بی‌گاه همین موتورسوار

مجهول‌ال‌هویت است. حالا که بیشتر فکر می‌کنم و می‌توانم با خودم صادق باشم به این نتیجه می‌رسم به وجودش عادت کرده‌ام. وقتی نیست دائم در جستجوی او به اطرافم نگاه می‌کنم و اگر نباشد نگران می‌شوم. شاید هم تا نفهمم دردش چیست و این همه سال چه از جان من و خانواده‌ام می‌خواسته دلم آرام نمی‌گیرد. ترجیح می‌دهم باشد، هرچند به شدت از او می‌ترسم. ازدواج من می‌توانست شر این مزاحم را هم برای همیشه از سرم کم کند.

تا صبح در افکارم غوطه‌ور بودم. به زور آرام‌بخش موفق شدم کمی بخوابم. این قرص‌ها را دکتر به خاطر کابوسی که دائم می‌دیدم تجویز کرد. به محض این‌که

چشم می‌بستم شروع می‌شد. همیشه هم یک اتفاق ثابت می‌افتاد. صدایی شبیه کوبش چکش می‌آمد. من در تاریکی مطلق به دنبال صدا می‌رفتم. دستم به دیوار یا در می‌رسید. تاریکی کمی رنگ می‌باخت و من مردی را می‌دیدم که روی زمین نشسته بود. پشتش خالکوبی بزرگی دارد و با شلاق خودش را می‌زند. نقش دو بال فرشته از نزدیک شانه‌هایش شروع می‌شد تا پایین خط کمر بندش ادامه داشت. من جیغ می‌زدم و بیدار می‌شدم، در حالی که از ترس به خودم می‌لرزیدم.

آن شب هم بعد از یک چرت کوتاه و تکرار کابوس همیشگی از خواب پریدم. برایم عادی شده بود. دستی روی صورت عرق کرده‌ام کشیدم. از روی تخت بلند شدم

و به سمت پنجره رفتم. نسیم کمی می‌وزید، اما هوا خیلی تازه بود. توجهم به جای خالی غریبه‌ای که به طعنه نامش را «زورو» گذاشته بودم جلب شد. خدا را شکر که رفته بود.

عادت داشتم هر روز قبل از ساعت شش بیدار شوم. دویدن روی تردمیل و ورزش کردن قبل از رفتن به آن شرکت لعنتی کار هر روزم بود. می‌شد گفت تنها تفریحی که داشتم همین ورزش صبحگاهی بود. حالم از آن زندگی مزخرفی که داشتم به هم می‌خورد. یک زندگی که با مردن تفاوتی ندارد! بدون تفریح، بدون شادی و فقط کار و مسئولیت! این جا تردمیل نداشتند. حوصله‌ام سر رفته بود. در این چهاردیواری کهنه و

فصل اول □ ۸۷

قدیمی خبری از باشگاه خانگی و این قرطی بازی‌ها نبود.

یعنی زندگی قرار است طور دیگری برای من رقم بخورد!

به آشپزخانه رفتم. تصمیم گرفتم از همین روز اول

ثابت کنم که می‌توانم یک زن معمولی باشم. کمی با

سماور کلنجار رفتم تا بالاخره دکمه‌ی خاموش و روشن

را پیدا کردم. آب داخلش ریختم و بی‌هدف روی صندلی

نشستم، خیره به سماور شدم تا جوش بیاید که صدای

دایی مرتضی را شنیدم.

- یاسی، عزیزم، نخوابیدی؟

دستی که زیر چانه زده بودم خواب رفته بود و گزگز

می‌کرد. مجبور شدم کمی باز و بسته‌اش کنم تا از

کرختی دربیاید.

- دایی هنوز همون کابوس قدیمی رو می بینم، خوابم نمی بره. یادت می آد؟ رفتم به خاطرش دکتر.

دستش را بالا برد و هیجان زده گفت:

- ای بابا! هنوز تموم نشده؟

بی حال پوزخندی زدم. نباید بیشتر او را نگران خودم می کردم.

- البته عادت دارم صبح زود بیدار بشم. راستی صبح به

خیر!

کتش را از جالباسی کنار آشپزخانه برداشت. از نگاه تیزبین من دور نماند کتاب چرمی قهوه ای رنگی که از خودش دور نکرده بود.

- می آی بریم نونوایی؟

چه پیشنهاد خوبی! می‌توانستم کمی در این هوای تازه قدم بزنم. با عجله بالا رفتم. مانتو و شالم را برداشتم و برگشتم. شانه‌به‌شانه‌ی دایی مرتضی در میان کوچه‌های باریک محله راه می‌رفتیم. وسط هر خیابان جوی باریکی قرار داشت که به خاطر بارش باران کمی آب در آن جاری شده بود. مردم که از کنار ما می‌گذشتند با احترام به دایی سلام می‌دادند و احوال‌پرسی می‌کردند. این همه بین در و همسایه احترام داشت و پیش خانواده‌ی خواهرش هیچ!

خیلی وقت بود حتی برای خرید کوچکی به سوپرمارکت نرفته بودم. جلوی نانوائی که رسیدیم، دایی از من خواست بیرون بمانم. می‌دانست برایم کسر شأن

است مثل مردم عادی در صف بایستم. کمی کنار دیوار، روبه‌روی نانوایی بربری، نگاهش کردم و تصمیم گرفتم جلو بروم. حضورم را که حس کرد چشمان مهربانش را به من دوخت. لبخندی مصنوعی زدم تا بداند راضی هستم. از جیب کتتش پارچه‌ای نخ‌ی بیرون آورد و روی میز شاطر با دقت باز کرد. دلم برای سادگی‌اش ضعف رفت و برای موهای یک‌دست سپیدش مرد. جالب بود که یک لحظه آن کتاب چرمی را حتی برای برداشتن نان‌ها روی میز نمی‌گذاشت. کنجکاو شدم تا بدانم چه می‌خواند! در راه بازگشت پرسیدم:

- دایی این کتاب چیه؟

آهی کشید و لحظه‌ای ایستاد تا هوای بارانی و تمیز را

بو بکشد.

- عجب هوایی! شکر ت پروردگار.

حرف را عوض کرد و من بیشتر احساس فضولی کردم.
به خانه که رسیدیم همه در تدارک سفره‌ی صبحانه در
جنب و جوش بودند. خودم را به بهانه‌ی کمک کردن
بین زن‌ها در آشپزخانه مشغول کردم. متوجه شدم
حرف‌هایی هست که زن‌ها در خفا توی گوش هم زمزمه
می‌کنند. شنیدم نرگس دور از چشم پدرش به نازنین
گفت:

- نمی‌خواد کتاب رو یک دقیقه هم ول کنه! دیگه دارم

نگرانش می‌شم.

نازنین سینی فنجان‌ها را کنار سماور گذاشت و قوری

را بلند کرد.

- آره والله. ابراهیم هم صداس دراومده. معلوم نیست

چی اون تو نوشته که آقاجون این طور شیفته شده!

نرگس کلافه سفره را روی میز باز کرد.

- ای کاش فقط شیفتگی بود. دم به ساعت اشکش

درمی آد، به خدا من دیگه طاقت ندارم.

جرئت کردم بپرسم:

- مگه کتاب چیه؟

هر دو نگاهی به من انداختند و پی کارشان رفتند.

عجیب بود، اما حق بیشتر پرسیدن نداشتم. مرباها را در

کاسه ریختم. واقعا رفتار همه درباره‌ی کتاب و اشتیاق

دایی مرتضی نسبت به آن غیرقابل توضیح بود. سر میز

فصل اول □ ۹۲

که نشستیم، همه ساکت بودند. زیرچشمی به کتابی که کنار دست دایی، سر میز بود، نگاه می کردند. حرکاتشان از چشم دایی پنهان نمی ماند. بدون این که شخص خاصی را مخاطب قرار بدهد گفت:

- به خودم مربوطه!

همین یک جمله کافی بود تا در چنین خانواده ای کل حاضرین را سر جای خودشان بنشانند. جذبه اش را دوست داشتم. آن قدر کارش درست بود که کسی نتواند اعتراض کند و همه گوش به فرمانش باشند. آخرین جرعه چای را که با لذت نوش جان کرد، خطاب به ابراهیم پرسید:

- کلید واحد بالا دست کیه؟

ابراهیم قبل از این که لقمه ی بزرگی در دهانش فروکند

۹۴ □ فرشته

گفت:

- مامان.

آناجان مشغول ریختن دوباره‌ی چای بود. دست‌هایش
را با پایین بلوزش خشک کرد و به سمت میز چرخید.

- مستأجر داری حاجی؟

سری به علامت تأیید تکان داد.

- کلید رو بده به ابراهیم بره دستی به سر و روش
بکشه. ببینید چی توش کم و کسره برای تازه عروس و
داماد.

تازه منظورش را فهمیدیم. همه‌ی نگاه‌ها به سمتش
خیره شد و من لقمه در گلویم گیر کرد. خودش فهمید
چه آتشی به فکر و ذهن بقیه انداخته است. بی خیال

برخاست و کتابش را زیر بغل زد.

- تا شب حاضرش کنید، مهمون داره!

هنوز از آشپزخانه کاملاً خارج نشده بود که اعلام کرد.

- می‌رم جایی برمی‌گردم.

به نظر می‌رسید خانواده‌ی دایی فقط منتظرند صدای

بسته شدن در حیاط را بشنوند تا مثل بمب منفجر

شوند. اولین نفر ابراهیم بود که لب به شکایت گشود.

- معلوم هست چی توی سر باباست؟

آناجان طبق معمول پشت شوهرش درآمد.

- هر چی باشه بهتر از من و تو می‌دونه چه کار کنه. تو

برو ببین چی لازمه تا من و دخترها جمع کنیم بیاریم.

همیشه این‌طور بودند. از روز اول که دایی مرتضی

تصمیم گرفت این زن را، که بیوه‌ی یک شهید بود، عقد کند، یک روح در دو جسم شدند و حالا که بعد از پنج سال دوباره در جمع خانواده‌ی آنها حاضر شده بودم، می‌دیدم هیچ چیز بین این زن و شوهر تغییر نکرده است. تازه یادم افتاد که اصلاً چرا آمدم و از دایی چنین چیزی خواستم! همه‌ی عمر دعوای مامان و بابا را که می‌دیدم یاد زندگی ساده اما باصفای دایی مرتضی و همسرش می‌افتادم. این‌ها کجا و خانواده‌ی خودم کجا! من آمده بودم که آرزوی دیرینه و خیالبافی‌های کودکی‌ام، یعنی شوهری مثل دایی داشتن را، برآورده کنم. زمانی قهرمان افسانه‌ای من بود؛ آرزویی محال!

در خانه‌ی خودم هر شب می‌ترسیدم یکی با چاقو بالای

فصل اول □ ۹۷

سرم باشد و هیچ وقت نفهمیدم امنیت چیست و کجا پیدا می شود! وقتی مادرم تصمیم گرفت همه چیز را به نامم بزند فکر این چیزها را نکرد. دشمنی شدم که داشت خودش را قربانی خوشبختی بقیه می کرد، اما زنده بودنش مانع بزرگی بود که باید هر طور شده از سر راه برمی داشتند. شاید هم تقصیر خودم بود که فکر کردم عرضه‌ی مرا ندارند و هرچه مادرم اندوخته به باد می دهند. باید به خودشان می دادم و می گفتم بروید هر غلطی می خواهید بکنید. دیگر دیر شده بود. می دانستم یا باید همه را پس بدهم یا بمانم و بمیرم.

نزدیک ظهر، دایی مرتضی با خانه تماس گرفت. می خواست با من حرف بزند. گوشی را از دست نرگس

گرفتم و گوشه‌ی پذیرایی نشستم. سلام نکرده بودم که سر اصل مطلب رفت. با اولین جمله‌اش فهمیدم عهدشکنی کرده و کنار پدر نامردم است.

- هنوز سر حرفی که دیشب به من زدی هستی؟

می‌دونی که شرط پدر و خواهرت چیه؟

پلک‌هایم را روی هم فشردم تا خشمم را کنترل کنم.

بیشتر از یک ثروت میلیاردی باخته بودم؛ زندگی‌ام را

قمار کردم، شرافتم را از دست دادم و حالا چه فرقی

می‌کرد اگر مالشان را به خودشان می‌دادم و جانم نجات

پیدا می‌کرد.

- هستم دایی، تا تهش هستم.

وقتی حرف می‌زد تارهای صوتی‌اش به‌وضوح می‌لرزید.

فصل اول □ ۹۹

- پدرت این جاست، صدات هم می شنوه. شرط داره.
وکالت تام بهش می دی، در عوض رضایت نامه ی محضری
می ده که بدون حضور پدرت هر وقت خواستی ازدواج
کنی. اون مرتیکه هم دیگه ادعایی نسبت بهت نداره.
می دونم دخترم ظلمه، ولی تو همین رو خواستی،
درسته؟

الحق که دستم را در دست آدم درستی گذاشته بودم.
می دانستم سامان نمی تواند حتی ثابت کند با من
صیغه ی محرمیت خوانده است. تنها سندش یک برگ
دست نوشته بود که آن روز با بی تفاوتی به خودم داد.
مدتش را سه ماه معلوم کرده بودیم که دو روز پیش
منقضی شده بود. مسخره می کرد که این مسخره بازی ها

دیگر چیست و از من بعید است. با این حال اگر می‌خواست کار را به دادگاه بکشد دیگر آبرویی برای من نمی‌ماند. آبرو تنها سرمایه‌ای بود که داشتم و برایم خیلی مهم بود. می‌توانست ادعا کند من نانجیبی کرده‌ام و هیچ ارتباطی با زن شدن من ندارد. شاید هنوز هم می‌شد کار و کاسبی راه بیندازم و با افراد سرشناسی که قبلاً با من کار می‌کردند راهی برای امرار معاش پیدا کنم، اما اگر آبرو و حیثیتم را می‌باختم هیچ‌کس روی زنی که حرفش سر زبان کاسب‌ها افتاده سرمایه‌گذاری نمی‌کرد. این آخرین امیدم به آینده بود و نمی‌توانستم از دستش بدهم.

- دایی من اون وکالت رو به هر کی که بخواد می‌دم.

فصل اول □ ۱۰۱

هر چی هست با یک امضاء منتقل می شه، ولی در عوض
نباید دیگه هیچ کدوم سراغی از من بگیرند. بشنوم پشت
سرم چرت و پرت گفتند می رم سراغ پلیس، پرونده‌ی
قتل مامان رو می کشم بیرون تا تهش هم هستم. بی صدا
عروسی رو به هم بزنند. دست به دروغ گفتنشون حرف
نداره. اعلام کنند به بهانه‌ی فوت اقوام به هم خورده و
من رفتم سفر. جز این باشه هر غلطی کردند به گوش
همه می رسونم دیگه هیچ کس باهاشون کار نمی کنه.
صدای خنده‌ی پدرم را شنیدم و دلم خون شد. سکوت
کردم و باز هم شنیدم که دایی را به تمسخر گرفته است.
- حالا تو شدی بزرگ ترش؟ همون بهتر! عروسی سر
جاش می مونه، ما آبرو داریم.

آبرو! کدام آبرو! اصلا می‌دانی آبرو چیست! تو که هر روز با یک زن می‌گردی و حتی حرمت خاک مادرم را نگه نداشتی با دوست دخترت سر مزارش حاضر شدی دم از آبرو می‌زنی! می‌شنیدم که دایی مرتضی با او بحث می‌کند. دلم می‌سوخت مجبور شده با مردی که حیا ندارد هم صحبت شود. ناسزاهایی که پدرم می‌گفت را می‌شنیدم و بغضم را فرومی‌دادم. آخرین حربه‌ام برای خلاصی از این منجلاب دروغی بود که از قبل در مغزم آماده کردم. تصمیم داشتم اگر اصرار به عروسی کرد بگویم از مردی دیگر حامله‌ام و با دست خودم آبرویم را بریزم، اما به این جا نکشید.

وقتی دایی مرتضی گفت مدرکی در دست دارد که

فصل اول □ ۱۰۳

ثابت می‌کند ترمز ماشین مادرم دستکاری شده و کافی است خانواده‌ی درجه یک متوفی تقاضای بازبینی پرونده را بکنند تا پای هر سه نفر گیر بیفتد، پدرم کم آورد. زمزمه‌ی دایی را شنیدم که خطاب به من گفت؛ «بعدا زنگ می‌زنم.» و قطع کرد. توان این‌که به جمع ملحق شوم و وانمود کنم چیزی نیست و همه چیز مرتب است را نداشتم. در سکوت، روی همان مبل، نشستم و به پنجره خیره شدم. بقیه هم حال خرابم را فهمیدند که سراغم نیامدند.

خیلی نگذشت که دوباره تلفن خانه به صدا درآمد. گوشی بیسیم هنوز در دستم بود. بی‌فکر دکمه‌ی اتصال را فشردم و صدای دایی را شنیدم که از خشم دورگه

- مدارکت رو بردار بیا به این آدرسی که بهت می‌گم.

بابات گفت همه چیز رو برداشتی و فرار کردی.

می‌دانستم دقیقا درباره‌ی چه حرف می‌زد، بنابراین با

خونسردی میان حرفش پریدم:

- آدرس بده، من آماده‌ام. قبلا با محضر صحبت کردم

زیاد وقت نمی‌گیره.

زیاد هم‌زمان نبرد. ظهر نشده با هماهنگی‌هایی که از

قبل کرده بودم و مدارکی که تا این لحظه از دسترس

بقیه دور نگه می‌داشتم تمام آن‌چه مادرم به من سپرده

بود به نام پدر و خواهرم منتقل شد. لبخند پیروزی روی

صورت‌های شاد کسانی که حتی از جانم برای رسیدن به

فصل اول □ ۱۰۵

هدفشان نمی‌گذشتند حالم را خراب می‌کرد، اما مادرم یادم داده بود مثل یک مجسمه‌ی سنگی باشم و در این جور مواقع خم به ابرو نیاورم. پدرم در عوض رضایت‌نامه‌ی محضری به دایی داد که من بدون اجازه‌ی او بتوانم با هر کس که دایی مرتضی صلاح می‌داند ازدواج کنم.

از محضر که بیرون می‌رفتیم سوییچ ماشینم را به سمت صورت یسنا پرت کردم و تف زیر پایش انداختم، اما با ملودی قهقهه‌اش بدرقه شدم و ککش نگزید. نباید هم می‌گزید. مالک نیمی از دارایی هنگفت مادرم شده بود و من با یک رضایت‌نامه مثل همان تفی که زیر پایش انداختم از محضر بیرون می‌رفتم. او با هم‌دست

عزیزش سامان به خانه‌ی بخت می‌رفت تا پول‌هایی که من و مادرم با جان‌کندن اندوخته بودیم پای بساط پارتی و خوشگذرانی خرج کند و من راهی خانه‌ی مردی می‌شدم که قرار بود با هم در آن دو اتاق استیجاری طبقه‌ی بالای خانه‌ی دایی مرتضی زندگی کنیم و اصلاً نمی‌دانستم کیست؟ باید هم می‌خندید به حال و روزم و من جرعه‌جرعه بغض فرومی‌دادم. فکرش را هم نمی‌کردند به این آسانی جا بزنم. نقشه‌های شومی کشیده بودند تا مرا از این قائله حذف کنند و خودشان همه چیز را در دست بگیرند.

روی صندلی تاکسی درستی، که دایی مرتضی گرفت، نشستم. لعنت فرستادم، اما نه به پدر نامرد و خواهر

فصل اول □ ۱۰۷

بی‌معرفتم. به روح مادرم نفرین‌ها کردم. به آن روزی که مرا به محضر برد و گفت امانتدار باشم. به آن لحظه که گولش را خوردم. فکر کردم دختر خوب بودن به این است که مانند برده شبانه روز کار کنم تا صندوق وامانده‌ی شرکت و کارخانه همیشه بدرخشد. نفهمیدم دشمن خونی برایم تراشیده است. دشمنی که می‌دانست یک روز بر سر جانش قمار می‌کنند و بالاخره هم همان شد که از آن می‌ترسید. کاش من هم در آن تصادف می‌مردم. من و مادرم را به سختی از آن ماشین مچاله بیرون کشیدند و در بیمارستان گفتند برای زنده ماندن نیاز به پیوند کلیه دارم. نفرین بر آن کسی که کلیه‌اش را به من هدیه داد.

جلوی در خانه‌ی دایی مرتضی که پیاده شدیم داخل نیامد. قصد رفتن به مسجد را داشت. من بی‌صدا زنگ در را فشردم و به مسیری که می‌رفت خیره شدم. دلش خون شده بود. باید می‌رفت خودش را جایی خالی می‌کرد. تا شب همه درگیر رو به راه کردن خانه‌ی طبقه‌ی بالا بودند و من هم سعی می‌کردم کمکی کنم. هرچه باشد خانه‌ی خودم به حساب می‌آمد! مدیرعامل شرکت چند میلیاردی، با آن همه کارمند، بدون جهیزیه قرار بود در دو اتاق تو در تو که مساحتش از دفتر کارش هم کوچک‌تر بود عروس شود. پول کافی داشتم اثاثیه بخرم، اما دل و دماغش را نداشتم. فقط خودم بودم که هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دادم. بقیه خون‌گریه

فصل اول □ ۱۰۹

می کردند. آنجان نمی توانست لحظه ای دست از اشک ریختن بردارد و می خواست سنگ تمام بگذارد، ولی مگر می شد! یک روزه خانه ای بنا کنی، با دست خالی! فوقش بتوانی روتختی جهیزیه ی دختر خودت را برای رنگ و لعاب دادن به سر و ریخت کج و معوجش پیش کش کنی و توقع داشته باشی دل نسوزد! غرور نشکنند! آن هم غرور یک دختر بالاشهری پولدار که دیگر نه سقفی داشت و نه پناهی. بی کس شده بود و همین هم از سرش زیاد بود. نارو خورده که هیچ، آفت زده هم بود. و من آن قدر خسته و بی انرژی بودم که آن لحظات فقط می خواستم هرچه زودتر در زندگی بی رنگ و لعابم یک تغییر اساسی ایجاد کنم. از دختر باران خانم بودن تبدیل شوم به دختر دایی

مرتضی بودن!

یاد روزی افتادم که برای نرگس خواستگار آمد. من و مادرم، خانه‌ی دایی مرتضی مهمان بودیم. دایی رفت و چند دقیقه‌ی بعد با جوانی برگشت. نرگس را صدا زد و گفت؛ «برو توی حیاط با آقا جواد حرف بزن.»

همین! نرگس چادر سرش انداخت و همراه آن آقا به حیاط رفت. هیچ‌کس جیکش در نیامد. کمی بعد که برگشتند، دایی مرتضی بدون این‌که نظر نرگس را بپرسد با صدای بلند گفت؛ «مبارک باشه آقا جواد!» مادرم تمام راه به برادرش بد و بیراه گفت که؛ دیوانه شده دختر مثل دسته گلش را به یک راننده وانت بی‌پدر و مادر داده است. همان شب دایی مرتضی از مردی خواست جلوی

فصل اول □ ۱۱۱

همه برای دخترش و آقا جواد صیغه‌ی محرمیت بخواند و عروسی را هم یک ماه بعد در خانه‌ی خودش به ساده‌ترین شکل ممکن برگزار کرد. زندگی نرگس و آقا جواد هم در همین اتاق‌های طبقه‌ی بالا شروع شد. حتی ابراهیم و خانمش هم یک سال را این‌جا گذراندند. نازنین هم پیشنهاد دایی مرتضی بود. خودش رفت خواستگاری و بعد به ابراهیم گفت قرار است داماد شود. وقتش رسیده خدمت سربازی‌اش را تمام کند. نامزد ماندند تا ابراهیم از سربازی باز گردد. بچه‌هایش یکی از دیگری خوشبخت‌تر بودند. نرگس جانش برای آقا جواد می‌رفت و آن‌قدر با هم تلفنی حرف می‌زدند که سوژه‌ی خنده‌ی ابراهیم شده بود.

وسط کثافتی که من لحظات جوانی‌ام را بر باد می‌دادم
خبری از این زندگی‌های تر و تمیز نبود. آزادی بیش از
اندازه و دک و پز اشرافی اطرافیانم دیگر حال آدم را به
هم می‌زد. من که کسی به حساب می‌آمدم که جایگاهم
در میان کاسب‌های زبردست بازار طلا بود و چیزی به
جز بالا و پایین کردن ارقام حساب بانکی سرش نمی‌شد.
وقتی تا دیروقت پای میز طراحی شرکت عمر
می‌سوزاندم، پدر و خواهرم در مهمانی‌ها یا سفرهای
خارج از کشور مست و پاتیل چرخ می‌زدند و پز ثروتشان
را می‌دادند. دلم می‌خواست ببینم چطور هر روز آن عدد
لعنتی تراز صندوق را صفر نگه می‌دارند وقتی دیگر طراح
جواهر بی‌جیره و مواجب ندارند و از بازار سر در

نمی‌آورند؟

لبخندی به تمسخر زدم و به خودم گفتم؛ «به تو چه!
نکنه هنوز می‌خوای نگران چیزی باشی که مال خودت
نیست احمق؟»

همه از آن حجم تمیزکاری خسته بودند. خانه‌ی
نوعروس بوی وایتکس می‌داد و دهانش طعم خون
داشت. بغضی که دائم در نطفه خفه کرده بودم خنجر
شد، روحم را زخمی کرد اما پشیمان که نبودم هیچ، تازه
با خودم فکر می‌کردم چرا زودتر نیامدم؟ چرا گذاشتم آن
همه حقیر شوم که امروز حتی نتوانم دایی مهربانم را
سربلند کنم! خدا می‌داند آن بخت برگشته‌ای که قرار
است مرد من شود چه مشکلی دارد که این سیب گاززده

را می‌خواهد به همسری بگیرد!

شاید همه فکر می‌کردند من به خاطر نوع تربیتم در این مورد خیلی روشن فکرم، اما حقیقت نداشت. در خانه‌ی ما دو مدل تفکر متضاد حکومت می‌کرد. یسنا در جناح پدرم خوشگذرانی و ولنگاری را می‌پسندید، من تحت تربیت سخت مادرم ذهنی بسته داشتم. به هر حال، به‌عنوان بزرگ‌ترین سرمایه‌ی خانواده باید بی‌نقص می‌ماندم تا به موقع مرا با یکی معامله کنند. آن همه سال سخت‌گیری در نوع نگرش من نسبت به خودم بی‌تأثیر نبود. سامان و یسنا هم روی همین حساب کرده بودند که وقتی گفتم عروسی را به هم می‌زنم به فکر پایبند کردنم با از بین بردن بکارتم افتادند. تنها شانسم این بود

که قبل از هر اتفاقی بیهوش شدم. در غیر این صورت
خودم را می‌کشتم.

دایی معلوم نبود کجا غیبش زده بود که حتی برای شام
هم نیامد! میز را که جمع کردند غذای پدر خانواده را
آماده گذاشتند تا هر ساعتی آمد برایش گرم باشد.
ساعت از دوازده گذشت و زن دایی گفت:

- منتظر آقا نشید، همه برید بخوابید.

ابراهیم هم بعد از شام رفته بود و مجلس کاملاً زنانه
در دست نرگس و نازنین می‌چرخید. دعوت‌م کردند سه
نفری در یک اتاق بخوابیم و کمی حرف بزنیم. روی
زمین رختخواب پهن کردند و نرگس با یک کاسه‌ی
بزرگ چیپس آمد وسط تشک نشست.

- مامان بفهمه پوستم کنده است. فقط مراقب باشید
روی ملحفه‌ها نریزه که بدبخت می‌شم.

نازنین خندید و سرش را روی پای نرگس، که چهارزانو
وسط تشک‌ها نشسته بود، گذاشت.

- می‌گم این دو تا خیلی مشکوک نشدند؟ سابقه
نداشته ابراهیم تا این ساعت شب من و بی‌خبر بگذاره.
نرگس کاسه‌ی چیپس را جلوی من گرفت. عادت به
خوردن تنقلات نداشتم. برگ کوچکی برداشتم. تعارف
کرد.

- یه مشت بردار. نازنین دیدی یاسی قد گنجشک غذا
می‌خوره!

یک دست نازنین به سمت من بود با دست دیگری

خودش را نشانه می‌گرفت.

- عزیزم هیکلش و هم ببین، بعد شکم من و ببین. خوبه
مثل من و تو اندازه‌ی گاو بخوره هیچ‌وقت هم سیر نشه؟
یکی هم می‌خواد مراقب چربی‌هاش باشه طاقت نداری‌ها.
نرگس برگی دیگه از چیپس در دهانش گذاشت و پر
صدا جوید.

- آخ گفتی؟ واقعا نمی‌دونم چرا هیچ‌وقت معنی سیر
شدن و نمی‌فهمم.

نیشگونی که نازنین از ران پای نرگس گرفت ناله‌اش را
به آسمان برد.

- بس که وول می‌خوری. می‌سوزونی هرچی بریزی تو
اون وامونده. جای من بودی چی می‌گفتی؟ می‌ترسم

شکمم ان قدر بزرگ بشه که کش بیاد برسه به زانو هام.

با حرف نازنین هر دو خندیدند، اما من خیلی مصنوعی،
صرفاً جهت همراهی، ادای خندیدن در آوردم. با آن غم
بزرگ روی سینه ام نمی توانستم وانمود کنم خیالی
نیست. گرچه آدم خشکی بودم و کمتر در چنین
موقعیت هایی قرار می گرفتم. دوستی نداشتم که بخواهد
یک شب دخترانه برای من بسازد. حالا که بیشتر فکر
می کردم تمام کسانی که دوست خطاب می کردم مرد
بودند. شماره های ذخیره شده در گوشی همراهم همگی
متعلق به بازاریان طلافروش و مردهایی بود که
بیست و چهار ساعته وقتم با آنها می گذشت. گاهی تا
دیروقت در حال جر و بحث با مردهایی بودم که دو برابر

پدرم سن داشتند. مرا چه به زن بودن!
شیرین‌زبانی نرگس و نازنین با باز و بسته شدن در
حیاط و ورود ناگهانی دایی مرتضی به خانه متوقف شد.
جلوی در ایستاده بود و با صدای بلند مرا می‌خواند. با
عجله از اتاق نرگس بیرون آمدم و پله‌ها را پایین رفتم.
همراه من، زن دایی آنا هم از اتاقش بیرون آمد و هراسان
پرسید:

- چی شده حاجی؟

نمی‌توانست اضطراب صدایش را از بقیه پنهان کند.

- یاسی سریع حاضر شو با من بیا، باید بریم جایی!

پشت کرد برود، اما پشیمان شد. دوباره به سمت ما

چرخید و چراغ راهرو را روشن کرد.

- حاج خانم شما هم بیا، فقط سریع حاضر بشید وقت

تنگه.

خواستم بپرسم کجا این موقع شب، اما وقتی زن دایی
آن طور مطیعانه «چشم» گفت، من هم سکوت کردم.
پشت سرش در کوچه‌های تاریک راه افتادیم. به حدی
تند راه می‌رفت که بیچاره آنجان به نفس‌نفس افتاده بود
و هنوز فرصت مرتب کردن چادری که دائم عقب
می‌رفت نصیبش نمی‌شد. با وارد شدن به خیابان اصلی،
ابراهیم و آقا مسعود را کنار اتومبیلی دیدیم. ابراهیم جلو
آمد و به پدرش اعتراض کرد.

- بابا داری چی کار می‌کنی؟ هر چی گفتم من حرف

نزدم، ولی ناموسمون رو برداریم بریم اون جا؟

دایی در عقب ماشین را گشود و بی توجه به حرف

ابراهیم ما را دعوت به نشستن کرد.

- یک بار گفتم موضوع مرگ و زندگیه، ادامه نده. زود

سوار بشید. ابراهیم تو با بچه‌ها بیا. من و حاج آقا

موسوی، خانم‌ها رو می‌آریم.

سوار که می‌شدیم، ابراهیم هنوز معترض بود، اما حریف

نشد. دایی پشت فرمان نشست و زودتر راه افتاد. من در

عجب بودم چطور برای آنجان سؤال نمی‌شود این ساعت

شب چه خبر است که تمام مدت با یک دست چادرش

را محکم نگه داشته و با دیگری دانه‌های تسبیح را

جابه‌جا می‌کند! هیچ کس حرفی نمی‌زد. مشخص بود

دایی مرتضی استرس دارد. بیست دقیقه‌ای در سکوت

راند تا بالاخره از مردی که روی صندلی کنار راننده

نشسته بود پرسید:

- چیزی که خواستم حاضره دیگه حاج آقا؟

مرد کمی به سمت دایی چرخید و روی صندلی جابه‌جا

شد.

- حاجی من که گفتم فردا بیارش دفترخونه. نمی‌فهمم

این موقع شب آخه چه الزامی داره؟

دایی دوباره با تحکم پرسید:

- حاضر کردی یا نه؟

مرد سری تکان داد و گفت:

- حاضره حاجی، حاضره.

ساعتی بعد وارد یک خیابان نسبتاً پهن شد و گوشه‌ای

فصل اول □ ۱۲۳

پارک کرد. ترمز دستی را با سر و صدا محکم بالا کشید.

- حاج آقا نیازی نیست شما داخل بیایید. یاسی دست

زن داییت رو محکم بگیر، اون روسری رو هم بکش جلو.

جایی که می‌ریم پر از اراذل و اوباشه!

«پناه بر خدا» گفتن زن دایی را فقط من شنیدم. دایی

در عقب را باز کرد و دست همسرش را گرفت. من هم

دست دیگر آناجان را گرفتم و با هم راه افتادیم. چند

قدم دورتر چراغ‌های روشن اتومبیل دیگری، خیابان را

روشن کرد. ایستادیم و به عقب نگاه کردیم. ابراهیم و دو

جوان دیگر از یک پژو پارس پیاده شدند. آقا مسعود هم

سوار بر موتورسیکلتی آمد که کناری پارکش کرد. همگی

پیاده دنبال ما آمدند. دایی با صدای بلند گفت:

- علی و رضا بمونید پیش آقای موسوی. مسعود بیا تو
جلوتر برو. ابراهیم هوای یاسی و مامانت رو داشته باش.
مسعود به قدم‌هایش سرعت بخشید و جلوتر از بقیه راه
افتاد. دایی فاصله را با مسعود به حداقل رساند تا بپرسد:
- مسعود جان باید قبل از مسابقه ببینیمش، یه کاری
کن.

مسعود بدون این که به پشت سرش نگاه کند جواب
داد:

- گفتم که نمی شه. من هر کاری می تونستم کردم.
اصلا نمی دونیم کی وارد سالن می شه.
دایی باز هم اصرار کرد.

- مسعود هر کاری می تونی بکن قبل از این که وارد

بشه من باهاش حرف بزئم. شاید بتونم جلوش رو بگیرم.

نگاه مسعود بالاخره لحظه‌ای به سمت دایی چرخید.

- جلوی اون دیوانه رو بگیری؟ محاله حاجی. ولی

چشم، اگر فرصتی پیش اومد خبرتون می‌کنم.

دایی با نگرانی دوباره پرسید:

- مسعود جایی که خانم‌ها رو می‌بریم امنیت داره؟

- جایی می‌ریم که خانم‌ها هستند. اون قسمت امنیتش

از همه جا بیشتره. نگران نباشید، دورتون پر از مأمور با

لباس شخصی‌ه. سپردم اگر اتفاقی افتاد اسکورت بشید.

وارد یکی از کوچه‌ها شد و زنگ یک خانه‌ی قدیمی را

زد. ما کمی با فاصله ایستاده بودیم. مردی در را گشود و

چند جمله‌ای با هم حرف زدند. صاحب خانه سرش را

بیرون آورد تا ما را ببیند. مسعود چیزی از جیب عقب شلوارش بیرون آورد و کف دست مرد گذاشت. خندید و سر تکان داد. ما با علامت دست مسعود وارد حیاط شدیم. همه از بوی تریاک سوخته‌ی شدیدی که شامه را می‌آزرد دست روی بینی گرفتیم. مردی که به نظر ساکن خانه می‌رسید، با آن زیرشلواری و عرق گیر کهنه‌اش، کمی خمیده راه می‌رفت. به در زیرزمین اشاره کرد و مسعود راه افتاد. سه پله‌ی کوتاه را پایین رفتیم. مرد دیگری با ظاهری خشن در فلزی و زنگ‌زده‌ی زیرزمین را گشود، سپس کنار رفت تا همه وارد شوند. داخل فضای بسته و کثیفش در عجیب دیگری شبیه یک تابلوی تازه کار گذاشته شده بود که آن را هم مرد

دیگری باز کرد.

تک به تک وارد راهروی تنگ و تاریکی شدیم. مثل قطار صف بستیم تا بتوانیم از آن جا عبور کنیم. صدایی شبیه تشویق مردم در یک ورزشگاه شنیده می‌شد. اصوات خوفناکی ایجاد می‌کرد، وقتی در آن دالان تاریک و باریک می‌پیچید. حدودا بیست الی سی قدم جلوتر در دیگری باز شد. نور و صدا به داخل سرایت کرد. بعد از دایی مرتضی و آناجان وارد شدم. با اولین قدم به آن سالن بزرگ برای چند لحظه قلبم از تپش ایستاد. دست آناجان در دستم یخ زده بود و می‌لرزید.

سوله‌ی بزرگی بود که از چهار طرف با چراغ‌های پر نور روشن می‌شد. ازدحام جمعیت بی‌داد می‌کرد و به عقل

هیچ کس نمی‌رسید آن خانه‌ی کهنه مدخل ورود این همه آدم باشد. قیافه‌های مردانی که یک‌صدا فریاد می‌زدند یکی از یکی ترسناک‌تر بود. به نظر می‌رسید در مجلس جشن بزرگ‌ترین اراذل و اوباش و چاقوکش‌های ایران حاضر شده‌ایم.

دایی مرتضی دست خانمش را کشید. من هم مجبور شدم پشت سرشان راه بیفتم. ابراهیم همچنان غر می‌زد و حق هم داشت. با راهنمایی مسعود وارد قسمتی شدیم که عجیب‌تر از بقیه بود، زیرا بین مردها تعداد زیادی زن هم دیده می‌شد. با کنجکاوی نگاهی به زن‌ها انداختم. با اولین بررسی متوجه شدم اکثرشان پولدارند. همه خوشتیپ و بسیار آراسته کنار مردهایی از قماش

فصل اول □ ۱۲۹

خودشان، در چنین جای کثیفی، معلوم نبود دنبال چه تفریح هیجان‌انگیزی آمده‌اند که سرازیر نمی‌شناختند.

مسعود جلوی ما ایستاد و به ابراهیم گفت:

- این جا لژ اختصاصیه، اگر شلوغ شد از در پشت سرتون فرار کنید. بهت خبر می‌دم کی برید حواست به من باشه.

قدمی دور شد و دوباره برگشت به ابراهیم تأکید کرد.

- محو مسابقه نشی من و نبینی؟ اگر کسی ازتون اسم

معرف پرسید بگید مهمون شاپور اژدها هستید، یادتون نره شاپور اژدها.

با نگاهی به قسمت میانی و تماشای رینگ، تازه متوجه

شدم کجا هستیم! همان جایی بود که شب قبل مسعود از

آن با نام «قفس» یاد کرد. فضایی مستطیل‌شکل را با توری فلزی شبیه یک قفس مسقف بزرگ ساخته بودند و از این فاصله می‌شد شیشه‌خرده‌هایی که کف آن ریخته‌اند را دید. از یک طرف دری به سمت یک خروجی داشت و دور تا دورش را با سیم خاردار بسته بودند. می‌شنیدم که زن و مرد فحاشی می‌کردند و نام افرادی را به زبان می‌آوردند که گویا قهرمانان مسابقه بودند. دایی مرتضی با اشاره جایش را با ابراهیم عوض کرد تا با من حرف بزند. سرش را به گوش من نزدیک کرد و گفت:

- می‌خوام خوب نگاه کنی، گفتمی من انتخاب کنم!
مردت قراره امشب از اون در بیاد تو. گوش تیز کن وقتی

فصل اول □ ۱۳۱

بیاد صدا به صدا نمی‌رسه. اونی که بهش می‌گن فرشته
رو از چشمت دور نکن. قول دادی...

بقیه‌ی حرف‌هایش را نشنیدم. صدای مردم و بالا و
پایین پریدن حاضرین اجازه نمی‌داد کسی صدای
بغل‌دستی‌اش را بشنود. قلبم فروریخت و نفسم در سینه
حبس شد. حس می‌کردم همه چیز آهسته می‌شود و
من در فضایی جدا از جایی که حضور داشتم معلق
هستم. دو جوان غول‌پیکر با بالاتنه‌ی عریان وسط قفس
راه می‌رفتند و فریادهای بلند می‌کشیدند. مردم یک‌صدا
تشویق می‌کردند. جایی که ما ایستاده بودیم، حاضرین
«هو» می‌کشیدند. حرف‌های زشتی رد و بدل می‌شد. آنا
از ترس بازوی مرا دو دستی چسبیده بود. سرش را به

شانه‌ام تکیه زد تا مردها را نبیند. من گیج و مبهوت مانده بودم و نمی‌فهمیدم قصد دایی از آوردن ما به این‌جا چیست؟ مردمک‌هایم در سالن می‌چرخید. یخ کرده بودم. مردی با یک میکروفون وارد قفس شد و نام آن دو مرد را خواند. روی خودشان نام هابیل و قابیل را گذاشته بودند و چند میلیونی بر سر پیروزی‌شان شرط‌بندی شده بود. مجری به وسط میدان آمد و پشت میکروفون فریاد زد:

- این هم چیزی که منتظرش بودید؛ امشب فرشته‌ی

بالدار این‌جاست.

جوان قدبلندی داخل قفس شد که به چشم من آشنا

بود. محال بود او را نشناسم. کلاه سویشرتش را تا روی

فصل اول □ ۱۳۳

ابروها پایین کشیده بود. هیبتش سال‌ها مثل یک سایه‌ی شوم در ذهنم حک شده بود. وارد قفس که می‌شد، برعکس آن دو نفر قبلی، آرام بود. حس می‌کردم قلبم دارد تونل حفر می‌کند تا از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بزند. خودش بود. همان که همیشه پشت سرم می‌دیدم. می‌دانستم که او است. مگر می‌شود بعد از این همه سال او را نشناسم؟ به سمت دایی مرتضی چرخیدم و با دیدن اشک‌هایش بیشتر گیج شدم. مجری دستش را بالا گرفت و داد زد:

- فرشته‌ی بالدار.

خیلی عصبی با ضرب دستش را کشید و کلاهش را به عقب هول داد. اولین بار بود صورتش را واضح می‌دیدم.

همیشه فکر می‌کردم آن قدر چهره‌اش کریه است که آن را می‌پوشاند، یا نمی‌خواهد مردم را بترساند ولی این طور نبود. اگر کبودی و زخم‌هایش را نادیده می‌گرفتی صورت استخوانی و بدون مشکلی داشت.

تیشرت سفیدی که زیر سویشرت به تن داشت از بالای سر بیرون آورد.

حتی آن همه جیغ و فریاد هم نمی‌توانست «خاک به سرم»، که زن دایی بیچاره‌ام کنار گوشم می‌گفت، در خود حل کند. آن که صدایش می‌زدند فرشته، همان بود که سال‌ها، در تعقیب من بود. مردی که دایی می‌خواست مرا محرمش کند چرخید. خالکوبی بزرگی که روی کمرش داشت نمایان شد. دو بال فرشته از زیر

فصل اول □ ۱۳۵

گردن تا خط کمر بندش، تمام سطح پوستش را، پوشانده بود. من این نقش را هزاران بار در خواب دیده بودم. وحشتی که به جانم انداخت قابل وصف نبود. طرح بال‌ها هیکل عضلانی و بی‌نقصش را جذاب‌تر به نمایش می‌گذاشت. خودش بی‌خیال باند دور مشت‌هایش می‌پیچید و کاری به تماشای‌ها و مبلغ هنگفتی که روی جانش شرط‌بندی کرده بودند نداشت. حتی سرش را بالا نمی‌آورد ببیند مردم به خاطر او از خود بی‌خود شده‌اند. مجری از قفس خارج شد و با آخرین توان پشت میکروفون نعره زد:

- شروع شد.

از آن فاصله هم می‌شد منقبض شدن عضلات سینه‌اش

را دید. با بالا و پایین پریدن‌های ریز و ممتد می‌خواست خودش را گرم کند. برگشتم دوباره به دایی مرتضی نگاه کردم. کف دستش را روی دهانش گذاشته بود و صورتش از اشک خیس بود. من هنوز گیج بودم و نمی‌فهمیدم چرا این‌جا؟ چرا هیولایی که همیشه از او می‌ترسیدم؟ چرا باید هر شب در کابوس‌هایم باشد؟ چه رابطه‌ای بین دایی مرتضی و مردی که مثل سایه پشت سرم بود هست که ریسک کرده و ما را تا این‌جا آورده است؟ من باید چه چیزی را می‌دیدم، جز این‌که یک خلافکار روانی را می‌خواست مرد زندگی من کند؟

حریف‌ها با فاصله، یکدیگر را زیر نظر گرفته بودند و دور هم می‌چرخیدند. فرشته با مشت به دیواره‌ی قفس

فصل اول □ ۱۳۷

کوبید و صدای لرزیدن چهارستون فلزی محوطه‌ای که درونش قرار داشت بند دلم را پاره کرد. حالا به جایی رسیده بود که پشتش را می‌دیدیم. صدای فریاد دایی مرتضی توجه ما را جلب کرد.

- فرشته... فرشته... این‌جا...

نمی‌شنید، زیرا با حمله‌ی حریف غافلگیر شده بود. یکی از مردان او را از کمر بغل گرفت و مانند پر کاهی بلند کرد، سپس با پشت به دیواره‌ی قفس کوبید. با فرورفتن فلزهای برجسته‌ی سیم خاردار روی توری‌ها، بدنش زخم شد و خطوطی که جاری شدن، خون روی پوست کمرش ایجاد کرد، آن نقش خالکوبی افسانه‌ای را پوشاند. می‌دیدم که دو مرد قوی‌هیکل حریفش نمی‌شوند. طوری

هر دو را با حرکاتش گیج کرده بود که دهان همه باز مانده بود. از سر و هیکل هر سه نفر خون می‌چکید و مردم از دیدن این منظره‌ی خشن لذت می‌بردند. سرعت عملش در برابر مردانی که وزن زیاد اجازه‌ی تحرک بیش از حد به آن‌ها نمی‌داد باعث برتری او شده بود.

یک لحظه روی زمین بود و لحظه‌ای بعد مانند یک پرنده‌ی چالاک از سقف آویزان می‌شد و با حلقه کردن پاهایش دور گردن حریف راه نفشش را می‌گرفت. از زیر دستشان، مانند ماهی لیز می‌خورد و تا به خودشان بیایند ضربه‌ی کاری‌اش را می‌زد. حتی کسی که اطلاعات زیادی درباره‌ی این جور مسابقات نداشت با یک نگاه می‌توانست ادعا کند آموزش دیده و حرفه‌ای است.

فصل اول □ ۱۲۹

روی زمین که می‌افتادند خرده‌شیشه‌ها بدنشان را تکه‌تکه می‌کرد، اما زخمی شدن کمترین چیزی بود که به آن اهمیت می‌دادند. مشت‌ها، مثل چکش‌های فولادین، به صورت هم کوبیده می‌شد و از دهان و دماغشان خون بیرون می‌پاشید.

مبارزان یکدیگر را هول می‌دادند، یا روی خرده‌شیشه‌های کف زمین که مانند شن سفید و براقی زیر نورافکن‌های چهار طرف سالن برق می‌زد می‌کشیدند. هیچ رحمی به یکدیگر نداشتند. به نظر می‌رسید آمده‌اند که ببرند یا بمیرند. فرشته لحظه‌ای به سمت ما دوید. با یک حرکت سریع یکی از پاهایش را به دیوار تکیه داد و از پشت برگشت. طوری که تعقیب

کننده‌هایش را جا گذاشت و پشت سرشان فرود آمد.
غافلگیرشان کرد و با کوبیدن سر آن‌ها به یکدیگر، مانند
دو هندوانه، هر دو را گیج کرد. وقتی به سمتش
چرخیدند به صورت هر دو مشتی خرده‌شیشه پاشید و تا
به خودشان بیایند چهار دست و پا شد، قوزک پای
حریفان را کشید که پخش زمین شدند. بالای سرشان
ایستاده بود و می‌خندید. بزاق دهانش را که روی زمین
تف کرد، شن سفید رنگ کف پایش قرمز شد، مثل این
بود خون بالا آورده باشد. من مانده بودم با دایی مرتضی
که روی سینه‌اش چنگ می‌کشید و با درد فریاد می‌زد:

- نه، نه!

از آن طرف، آنجان که بازوی مرا از ترس محکم فشار

فصل اول □ ۱۴۱

می‌داد و تمام تلاشش را می‌کرد چیزی نبیند با صدای بلند ذکر می‌گفت و من اصلاً نمی‌دانستم این‌جا چه می‌کنم! ذهنم در حال مرور گذشته بود وقتی تصاویر وحشیانه‌ی مبارزه‌ی تن به تن سه جوان بی‌عقل را می‌دیدم. حالا که بیشتر فکر می‌کردم به این نتیجه می‌رسیدم دایی مرتضی نباید شرط مرا می‌پذیرفت، اما به آسانی قبول کرد. از لحظه‌ی اول، که من آن پیشنهاد را دادم، موافق بود و پاسخ مثبتش خیلی عجیب به نظر می‌رسید. حالا که همه چیزم را داده بودم و عروسی هم قرار نبود برگزار شود چرا باید تن به چنین ازدواجی می‌دادم، آن هم با چنین آدمی! اگر به هرکس دیگری، جز دایی مرتضی، قول داده بودم می‌شد آن را شکست،

اما پای قسمی که خوردم و پیمانی که بستم وسط بود.

دود سیگار و بوی عطرهاى تند مردم اجازه نمى داد
کسى در اين فضاى بسته نفس بکشد. دعا مى کردم
اى کاش زودتر تمام شود و بتوانم به دايى ماجراى اين
جوان را بگويم. شايد هم خودش مى دانست و رازى پشت
اين قصه بود که من خبر نداشتم!

به قفس نگاه کردم و ديدم يکى از مردان گردن فرشته
را دو دستى چسبيده و گوشه‌ى ديوار دارد خفه‌اش
مى کند. ديگرى رجزخوانى مى کرد و مردم را به وجد
مى آورد. يک چيزى خيلى عجيب بود؛ فرشته هيچ
تقلايى براى نجات جانش نمى کرد. گويا مى خواست زير
فشار بازوهاى توانمند قابيل گردنش بشکند که هر دو

فصل اول □ ۱۴۳

دستش را روی شانه‌های او گذاشته بود. ما فقط از آن فاصله می‌دیدیم از فشار زیادی که به حنجره‌اش می‌آید پاشنه بر زمین می‌کوبد. دایی مرتضی با صدای بلند ضجه می‌زد و بر سر و صورتش می‌کوبید. یک‌بار از جا پرید و به سمت قفس دوید. ابراهیم با عجله بازوهای پدرش را، قبل از این که دستش به سیم خاردارها برسد، گرفت. در این میان لحظه‌ای نگاهم به سمت رینگ کشیده شد. دیدم یکی از تماشاچی‌ها چیزی به داخل زمین انداخت.

هابیل، که داشت با داد و فریاد جمعیت را وادار به تشویق می‌کرد، خم شد و برش داشت. به سمت فرشته دوید و با حرکتی آن را در پهلویش فروکرد.

برگزارکننده‌ها خیلی سریع چند مرد هیولامانند را به وسط قفس فرستادند تا بازی را تمام کنند، اما دیر شده بود. فرشته را که رها کردند مانند کاغذی سبک روی زمین افتاد. از درد به خودش پیچید و غلتید. با این حرکت تکه شیشه‌ی بزرگی که در بدنش فرورفته بود هویدا شد. ابراهیم نمی‌توانست پدرش را کنترل کند تا به سمت قفس نرود و اگر مسعود نیامده بود چیزی در گوش هر دو نفر نمی‌گفت بی‌شک دایی خودش را به سیم خاردارها می‌رساند. دو نفر زیر بازوهای فرشته را گرفتند و روی زمین کشیدند تا از قفس بیرون ببرند. هم‌زمان مردها به سمت ما دویدند و با راهنمایی مسعود از کنار جمعیتی که دیوانه شده بودند گذشتیم.

فصل اول □ ۱۴۵

با عجله از در پشت سوله، جایی که مسعود از قبل به ما نشان داده بود، خارج شدیم. این در به فضایی باز مثل یک بیابان می‌رسید و اگر سوله را دور می‌زدیم به کوچه‌ی دیگری راه عبور داشت. مجبور بودم زیر بازوی زن‌دایی را بگیرم، زیرا از شدت گریه و وحشت نمی‌توانست راه برود. ابراهیم دست مادرش را دور گردنش انداخت و سر دایی فریاد زد:

- این چیزی بود که می‌خواستی؟ بین مامان چه حالی شده؟ گور پدرش. مرتیکه‌ی بی‌عقل روانی.
مسعود، که جلوتر راه می‌رفت و با موبایل حرف می‌زد، به سمت ما چرخید.

- ابراهیم ساکت! عجله کنید، هر لحظه ممکنه پلیس

برسه.

هنوز از آن کوچه‌ی تاریک بیرون نرفته بودیم که نور چراغ گردان ماشین‌های گشت پلیس را دیدیم. تازه متوجه شدم مسعود خودش پلیس است و تمام این هماهنگی‌ها هم او برای به دام انداختن عاملین مسابقات وحشیانه انجام می‌داد. علی و رضا زودتر ماشین‌هایی که ما را تا این جا آورده بود حرکت داده و منتظر بودند. قبل از این که سوار شویم دایی مرتضی رو به مسعود کرد و پرسید:

- اون چی می‌شه؟

مسعود سریع تماسی گرفت و چند قدمی از ما دور شد.

کمی بعد برگشت و گفت:

- سوار بشید، همین اطراف منتظر بمونید تا خبرتون

کنم.

همگی داخل ماشین‌ها نشستیم. می‌خواستم با دایی

حرف بزنم، اما این بار ابراهیم پشت فرمان نشست تا

حواسش به آنجان باشد. زن بیچاره می‌لرزید و رنگش

مثل گچ سفید شده بود. ابراهیم هم کلافه، هرچند ثانیه

یک بار، ضربه‌ای با کف دست به فرمان می‌کوبید. همه

گیج بودند و دلیل این رفتار دایی را نمی‌فهمیدند. حاج

آقا موسوی چند باری پرسید؛ «چی شده؟» کسی توان

پاسخ دادن به او را نداشت. پس از سکوتی نسبتاً طولانی

ابراهیم خطاب به مادرش گفت:

- هر چی هست زیر سر اون کتاب لعنتیه. ببین مامان

تا این لحظه هر کاری بابا خواست من بی سؤال و جواب نه نگفتم. بعد از این هم نوکرشم، ولی خداوکیلی باید ناموسش رو برمی داشت می آورد همچین جایی؟ من که مردم از ترس خوف کرده بودم. انقدر حرف زشت شنیدم که تمام عمرم از لات و لوت های محله نشنیده بودم. هر دلیلی هم بیاره قابل قبول نیست. اگر یکی اون وسط به شما صدمه می زد چه خاکی به سرمون می ریختیم؟ مگه ندیدی جلوی چشم همه آدم کشتند هیچی به هیچی.

آناجان با دستمال بینی اش را محکم تمیز کرد و طبق معمول پشت شوهر عزیزتر از جانش حمایتگرانه ایستاد:

- حتما بابات یه چیزی می دونسته که تا این جا ما رو

فصل اول □ ۱۴۹

آورده. تو هم حواست باشه داری دربارهی کی حرف
می‌زنی. خیلی بیشتر از تو غیرت سرش می‌شه. اصلاً بگو
ببینم تو غیرت داشتن روی ناموس رو از کی یاد گرفتی
که قلدر شدی!

ابراهیم بیشتر به سمت ما چرخید.

- آخه مادر من، عزیز دلم، من غلط بکنم جلوی تو یا
بابا بی‌حرمتی کنم، ولی مگه ندیدی! تو زندگی‌م این همه
وحشی‌گری و کثافت‌کاری ندیده بودم. مردم کیف
می‌کردند اگر یکی هم می‌مرد. آخه مگه می‌شه! الان هم
به جای این که بگه زودتر بریم گفته صبر کنیم. به خدا
که عقلم دیگه به چیزی نمی‌رسه. هرچی بهش گفتم
این جا جایی نیست که مامان بیاد گوش نکرد. خودت رو

دیدی! رنگ به صورتت نیست.

کسی حریف زن دایی نمی‌شد. یک تنه از شوهرش دفاع می‌کرد. حرص من و ابراهیم را درمی‌آورد. جَو که آرام شد موقعیت را مناسب دیدم تا زیر زبان پسر دایی‌ام را بکشم، شاید چیزی دستگیرم شود. همه ساکت بودند و از پنجره‌ها به فضای تاریک خیابان نگاه می‌کردند که صدایش زدم.

- ابراهیم!

زیر لب گفت:

- هوم!

لب‌هایم را با زبان تر کردم و جلوتر رفتم.

- تو این یارو که زخمی شد می‌شناختی؟

خیلی عصبی دستی که سرش را به آن تکیه زده بود
در فضا تکان داد و گفت:

- آره بابا! چند سال پیش قبل از این که عمه به رحمت
خدا بره بابا از من خواست بریم این و یه کم گوشمالی
بدیم. مثل این که مزاحم یسنا شده بود. رفتیم دنبالش،
ولی فهمیدیم از اون خلافاکارهای سابقه‌داره، دستمون
بهش نرسید. چند وقت پیش دوباره بابا سراغش رو
گرفت. مسعود اومد آمارش رو به ما داد، رفتیم یه جا
گیرش انداختیم که ای کاش قلم پام می‌شکست
نمی‌رفتم. اون کتاب وامونده که بابا از خودش جدا
نمی‌کنه از توی کیف این مرتیکه افتاده بود پشت وانت
جواد. خودم دادم دست بابا. حالا نمی‌شه ازش جدا کرد.

والله بالله ما آخر هم نفهمیدیم داستان این یارو چیه؟
فقط مسعود خبر داره و بابا. هیچ کدوم هم یک کلام
جواب درست و حسابی نمی‌ده این دل لعنتی آروم
بگیره.

مکالمه‌ی ما نیمه‌کاره ماند، زیرا مسعود دوان دوان به
سمت ماشین آمد و چند ضربه‌ای روی شیشه کوبید.

- بدو ابراهیم، برو درگیری شده.

ابراهیم با عجله استارت زد و راه افتاد. می‌توانستیم
صدای تیراندازی را بشنویم. همه‌ی عمرم این حجم از
وحشت را تجربه نکرده بودم. از پس هر کوچه‌ای
می‌گذشتیم چند نفری در حال فرار بودند. آن قدر رفتیم
که از آن محله کمی دور شدیم. ابراهیم و مادرش نگران

فصل اول □ ۱۵۳

دایی مرتضی بودند. هرچه با تلفن همراه مسعود و بقیه تماس می گرفتند کسی جواب نمی داد. مدتی سرگردان و بی هدف در خیابان های خلوت دور و اطراف بازار چرخ زدیم که بالاخره مسعود تماس گرفت و آدرسی به ابراهیم داد. خواست هرچه زودتر خودش را به پدرش برساند. جایی تقریباً نزدیک محل برگزاری مسابقه بود. کوچه های باریک را به سختی گذراندیم و سر چهار راهی ایستادیم. کمی بعد ماشین دایی مرتضی آمد و مسعود هم با موتور در حال صحبت با بی سیم پلیس خودش را رساند. کنار ماشین ما که ترمز زد با دست به سمتی اشاره کرد.

- دنبالم بیا، از این طرف رفت.

ابراهیم عصبی فرمان را چرخاند و دنده عقب گرفت. مسعود جلوی ما راه افتاد. ماشین دایی مرتضی از پشت سر می‌آمد. وارد خیابانی شدیم که دو طرفش پر از اتومبیل‌های پارک شده بود. اواسط خیابان نور چراغ‌های ماشین، هیبت مردی را نمایان کرد که لنگ‌لنگان راه می‌رفت. او را می‌شناختم.